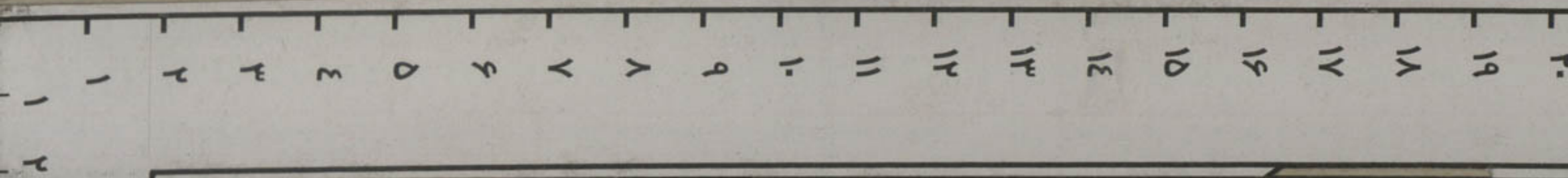

کتابخانه
مجلس شورای ملی















این دیوان ظهیر فاریابی را که راقم حروف
بر او مالک بود برضای خاطر اقبال ...
که از نویسندگان معروف ایران بود ...
... در سال یک هزار و دویست و ...
... قاجار سنه ۱۲۶۳



دیوان ظهیر فاریابی









بسم الله الرحمن الرحیم

سفر کردم شکسته عهد و پیمان | مگر بخته ببینم جمال سلمی را

بشد چون شکند از هجر او بار دل | لب خضر نبوشیده عهد وفا را

هزاران باره بعهدی [illegible] طعنه میزد دل | هزاران بار زهر [illegible] شعر [illegible] را

مزاج کودکانه روی تابش بیداری | سوز علم شکر می‌بهاد کسی را

ز خاکان لطف تو چند آنکه در چشم | دران ساعه چکیده [illegible] اعدا را

[illegible] هر نفسم محنتی دیگر زاید | اگر چه حادثه [illegible] را

ز دور نگار [illegible] دو گشته‌ام خوار | و داع که یک دیار [illegible] را

و لیکن از سر [illegible] و اگر تو | [illegible] شنیده [illegible] را

از آن جو بسیم اگر [illegible] | هم از حرفی [illegible] دعوی را

رضا دادم [illegible] | رخسار [illegible] را

برای تحفه نظارگان [illegible] | نگارهای عبارت عروس [illegible] را

و گر [illegible] دیگر [illegible] | نگاه دار [illegible] طریق [illegible] را

چو [illegible] مجرد [illegible] | [illegible] عشق [illegible] را

نه [illegible] آیم [illegible] | اگر چه [illegible] را

اگر مرا [illegible] | [illegible] را

سخن [illegible] تمام [illegible] | [illegible] عشق [illegible] را

اگر چه [illegible] دعوی | [illegible] را

و لیکن [illegible] | [illegible] را

[illegible] | [illegible] دعوی را

صحیفه لطف شد منظور پس آنگه / سعادت از نظر دوست دیدنی را

وجود او که جهان را در ابتدای ظهور / بجای نور بصر بود چشم اعمی را

چنان بنای تقوی مهذب کرد از فیض / که منقطع شد نسبت رفتار عجوبی را

لطایف سخنش جمع شد در داد / برای ترتیب روح زهره می را

اگر جلالت او بانگ بر فلک زند / سماعی دهد قرار لات و عزی را

کمال دانش او چون در سبع اشتر / جواب چه حاجت نکته را

زهی تجربت یام بارد لعبه / بعنف و لطف توان حرف و بشری را

بروی خویش قلم در کشید بحر غلط / بیک اشارت رایت هزار قسری را

اگر بنا بر سازی صحیفه ترکی / اشارت تو معین کرد الهی را

حدیث جود تو از زبان کی شنود / چنانکه قصه مجنون و دیگر لیلی را

هزار بار بر دل زرق زد که / جهان زاهدت براه اجری را

اگر عنایت و لطف ترا رسی و ارواح / نسیم باغ بهشتی رساند عیسی را

عجب مدار که گر شد ... تو / ز نخ دوبار بخندی در حیرت طوبی را

که درکنار آمد شد چمن بنور طبیع / دوام روح تو ... [illegible] را

بکار بجای تو گاه ... کرم دارد شعر / که تو بپای زر مهر تو ... را

مرا بپرور و درکش تمام ... ترش / و ... دفتر ... بپیش ... را

هوای حسن جمال تو که ... کار ... / هوای می بخشد ... گاه کسری را

همیشه تا زره بحث زحول ... / تو ... صورت ... را

ترا ... لطف ... همه ... حال / ... بتد ... باشد حصول ... را

مرا صحیفه دیوان فرستی چون تو / چنان ... زند کارگاه ... را

خسرو ... کشف فاکم ... / ... عیش ... فاکم ...

باغ پر عطر جنتش گلها است / ورقش برگ ها به سیم اندام است

در جهان نکهت اگر خوش است / همچو انعام شه عام است

لاله سان سوزهای لاله بسته / غنچه را شادی جهانی در کام است

شاخ پیدا کرده گویی باد / چون سر خصم تو به ناکام است

یار در مجلس و گل در چمن است / عود در مجمر و می در جام است

بخت یاری ده و اقبال مطیع / آسمان بنده و گیتی رام است

بوسه زن بر در ایوان شهی / نصرة الدین عضد الاسلام است

شاه ابوبکر مظفر که ترا / خود شعار کرمت انعام است

نیکخواهان ز جهان داری تو / طمع خصم سر انجام است

ورق جان و گه عفو ترا / دامن جیب و دل ابرام است

کامران باش و شادی برخور / که بداندیش تو دشمن کام است

شاها در توقعت شاهان عالم است / گردون ترا مسخر و گیتی مسلم است

مقصود آفرینش عالم تن تو است / وانگه سبب نظم عالم است

همچشم مهر و ماه برادر برادرش / هم جان بخش و جان بخشی خرم است

عالم بدست زنده و تو جان عالمی / این نکته جان خصم تو بر خود مسلم است

هر کز بر نیارد از تو گرانمایه بوی / روان آب و گل که بهر درست

چون هر که ... قدرت تبارک است / چون بنده کار حضرت کرم است

هر ... که از خواهش گردون ... است / آن را ز لطف و بر تو ... است

هر دو جهان تو ... این / آن جا ... است

از دین ... / امروز زنده گردش معظم است

ای خسروی ... تو / ... کار زمانه ... است

آنجا که نعت صدر رسالت پناه تست | دل گوی فتنه بزه و گیسو بر چو گام است

چندان ز رخش خنجر تو خون دشمنان | کاجزای خاک تا به سپهر چهارم است

فتح و ظفر که با سپه تو قرین شدند | همتا ز رمح تو همه فتح محکم است

ترک سنان تو بر ورق نصرت و ظفر | حرفیست کاندرو همه فتح مضمر است

از صد هزار خیمه و خرگاه دشمنان | با یک سنان تو همه چون خیمه کم است

صد کاسه گشت ز آتش رزم تو پر ز خون | زان چاشنی که در دهن دهر از سم قرار است

حلقت بلای خاک بسی چند گرد و ریگ | نور قمی جمال منیر تو ذات معظم است

نیش سنان تو چو تیر سپهر | گر در ضمیر چرخ چو یارا ز درهم است

تا چون شهاب از فلک دل بهالدار است | همچون هلال چاک از عداوت جسم است

گیتا شده از آتش شمشیر تو | انجم ار چه که کیات محکم است

خصم تو گر ز ذره فرو داشت در جهان | با آفتاب تیغ تو از ذره کم است



چوگان تو بکام تو شد از سپهر ... | گر خصم گرد و نه همه گیتی گرد عالم است

رخش فلک رفتار سلیمان ز آن ... | گر صد هزار و بر ملکان حاتم است

خرم نشین همیشه و بر خور ز ملک و ملک
کاسباب خرمی همه بر شه فراهم است

گفتار شمع از آن لب شیرین به در خور است | خوشتر ز هر چه هست چو قند و چو شکر است

کم باز ... گرچه گفته ام | کان قفل لعل ... برج گوهر است

تا ... عشق ... است | هر جا که در هوای تو ... برابر است

آن ماه که ... فلک خسرو ... | در چنبر ... زلف تو ... سحر است

زلف تو ... هر ... دراز | وانگه ... گردش ... است

آمد ... تا ... آنگه | روی ... در بهشت ... است

جنت ... | زلف تو ... خوش ... است

گرچه بجای کافر جادو است     وین وجه تر ز دولت حبیب مصور است

از زلف و غمزه چون بسیجون است تو     آراسته نگاه جادوی و دولت کافر است

آمد خط سیاه ز لالهٔ رخت     وین بس عجب است که لالهاش عنبر است

معزول گشت زانکه به خط در رخت [illegible]     زیرا که بر تو ملک ملاحت مقرر است

طغرای ابروی تو با [illegible]     برهان قاطع است که آن خط مزور است

تا آیت [illegible] معزول [illegible]     الحاصل از حلاوت آن [illegible]

در هر [illegible] در چمن کمرت [illegible]     همچون نبات [illegible] شکر است

گفتم که [illegible] تو باشد [illegible]     کام [illegible] را [illegible] و [illegible] است

[illegible] ز [illegible] جاده [illegible]     این [illegible] گردن [illegible] است

[illegible] کاین [illegible]     بهتر ز [illegible] تو [illegible] است

هر جا که [illegible] قامت [illegible]     [illegible] همچو لولو [illegible] است

پیوسته [illegible] لطف تو [illegible]     گر [illegible] کوکب [illegible] است

قطب [illegible] نظر [illegible] قدر     چون [illegible] آمد [illegible] است

سلطان [illegible] اعظم [illegible]     [illegible] اختر است

[illegible] جهان [illegible]     گر [illegible] و [illegible] است

شاهی که [illegible] مهر [illegible]     [illegible] ز [illegible] است

چشم فلک [illegible]     آن کارها که [illegible] است

[illegible] آن [illegible] کار     چون [illegible] است

ای [illegible] چون [illegible]     [illegible] حکم تو [illegible] است

[illegible] آن [illegible]     [illegible] فلک [illegible] است

آنکس که [illegible] قبول [illegible]     همچون [illegible] است

در [illegible] حلقه [illegible] بسته [illegible]     [illegible] است

هر جا که با خیال رخ و زلف تو دم زنم
از توبه و ورع که کنون بحث منکر است

در جنب آنکه از تو صبا نکهتی برد
این نکهتیست که با نفسش عنبر است

از صد گلت که شکفته است بیش نیست
کاکنون به شور گلشن بحث تو در است

زان چشمک آنکه دولت باقی
کاین قسمت درهای طرب گوهر است

تا اختلاف عنصر و چرخ دوری هست
امروز مایهٔ موجب معروف و منکر است

جاوید زی که در چشم و ذهنی تو
تا هست زحل عنصر و ترتیب اختر است

یک اشتم که علم از روی محبت است
چرا که دمن از آب دیده ماست

چراهای لبت چون من گوش آورد
اگر که من چون اخلاص عادت است

شراب در دو از کرد و شمع حکمت است
ترا آن نیست که مراد از روح نوبهار است

نه که بهتر از فرقی بخواهم باشد
که چشم تو تیغی فرشته در خواب است



حفظ از کرم و عنایت همی بارد گل
عجب مدار که مژگان تو بیرحم است

ستان بسته زند که گرچه دور از تو
دلا چو غنچه عهد این بیت است

قوام ملک و نظام جهان به اکرمت
که از برای تو اسلاف و قدر جهانست

نگار و رنگ آفتاب قرار شش باد
دوران نتایج همه با کمین نظر است

زهی خجسته آمده نگار رگ او از جسم
هزار لطیفه و در مستقر اصل است

دخانم همت او آزار او رسید از
هزار جنبه و هر دو در بازار است

دیدار رسید و بران مقرات حسن
بدولت تو جهان بر هزار است

عقاب چرخ زنگی شکار مکان است
هر دور تو چو کبر از اسیر مطلب است

زلف قمر بر جنگ باغ شمر عود است
اگرچه فرش از رشک شدید است

زنان دسته بریزید ناز
که مال و جاه فلک لباس است

فلک که کان جهانت نوا کند
که این لب نکته بین است

اگر از فضل و هنر مایه در جهان بخشی — سبب تربیت تو در دنیا بزرگان است

همیشه تا که ز نور روی چرخ [illegible] — بدان خنجر رستم چون سهراب است

به خون دل چو شفق یار دشمن تو

که آتشش ز تیغ خنجر [illegible] است

ز دو جشن عرب و [illegible] شاه عجم است — شاه دوری که چه فلک [illegible] داده دم است

خوش نشین [illegible] هزار قلعه [illegible] است — می خور اکنون که آن نیز ده و کرم است

شاه جمشید [illegible] برین [illegible] — [illegible] پوشش هر [illegible] عجم است

قصه جام جم و ملک فریدون بگذار — جام بر کف نه و پندار که آن ملک جم است

دگر باغ ارم و آتش [illegible] — آتش [illegible] پندار که باغ ارم است

پای [illegible] اگر [illegible] — بس عجب [illegible] که گیتی همه افسوس عجم است

دولت شاه جهان که [illegible] — بر جهان [illegible] گو [illegible] است

ملک شرق مکانش [illegible] مطلع — آسمان [illegible] عرش [illegible] چهارم است

آنکه در نوبت او مطلع خورشید فلک — زیر منجوق سنان [illegible] علم است

وانکه در موکب میمونش [illegible] کوس — [illegible] نسبت چو صریر قلم است

در نگنجد سخن او ز لطافت بلب — لاجرم [illegible] حکم کرمی [illegible] است

خسروا آب حسام تو فرو شوید پاک — هرچه بر چهره آفاق غبار ستم است

باز با واسطه دست غضب محو کند — هرچه بر تخته گردون ز [illegible] رقم است

بود وقت [illegible] طواف در تو احرام — کعبه جاه تو [illegible] حرم است

منتظم شد [illegible] احوال جهان [illegible] — مرتع آهوی چین [illegible] شیر اجم است

[illegible] که در رزم [illegible] — چشم [illegible] که [illegible] حاتم و درم است

وز [illegible] چشم [illegible] آنکه [illegible] — خار با جانب عدل تو [illegible] است

فلک از [illegible] انعام تو [illegible] — گرچه [illegible] روی [illegible] است

وهم را دست تصرف ز فلک | گرچه بر کرسی گردش ز فلک راست
نام و القاب تو کز لوح قضا محو مباد | زینت چهره دیبا و رخ جاودان است
بکتابت احکام فلک طغرا است | قلم نیک و بد زمانه بدست قلم است

دست حکم فلک از حکم تو کوتاه است
دولت و جاه رسیده ز در و حکم تو راست

حلقه زلف یار دام بلاست | دل در دست ناهم جفاست
کار دل باز بسته گوش وزراست | ور نهان که نسیم صبا است
جان بلب رسیده ز جور است | گر تقاضای آستان جانست
زنبت تن بدلبری شده است | قلم عاقبت ز دل بخراش
بار گفتمش که گوش | بر قدم هر کسی نیاز راست
دست در حلقه سر زهشدار | مهره دو ششدر و حریف دغاست

گرچه معهود آسمان ستم است | ور چه آیینی روزگار جفاست
چشم تو خوش چو روزگار دمش | خاک بر سر شاه آسمان است
در جفا دست خصم ان شده اند | کانچه ایشان کنند هیچ و خطاست
جور ایشان ز حد گذشت و کنون | نوبت عدل سید آزاد است
چند عالم بهار دین پرور | که از او ملک سالها مرادست
آنکه در پیش فیض جان بخش | از خجلت بار گران یک ذره است
وانگه بر آستان نشیمن نیش | از کرم آسمان یک بحور است
مسند قدر و کامرانی داد | که زبر دست کنند خصم است
پیش خورشید همچو خورشید | از تکبر چو دیده سپهر است
چرخ را از جلال و نادش | ور بدو دیگر مقصد احصاست
همت اوست عالمی که ازاد | هر دو عالم چو ذره پیدا است

ای حضرت بزم شاه چو گلشن — از ساحت تو بدیع پیداست
گر زد فلک قضا و رشید — تو رنگ کلک تو زجان قضاست
درگیر فلک گشاده شود — دولت در ضمان درج قیاست
نام و آوازه مکارم تو — در جهان صبح صباح رساست
از نسیم صبای دولت تو — گلبنی گو هست خوشبو و راست
غنچه در عهد بار دولت — از اسیران چنگل عقابست
ای فلک در هوای تو فرخ — شبنم ار ما ز تیغ تو رجاست
گر شها همیشه ساز است — گر شه صبح الماس خراست
ز همه جهت زبان گفته — گر هست عذر قصیده چه خواست
نفر ما و اش خاطر از شعر — روا که این نقش صفت خطاست
عو عنبر جرت تو وا — طبع و شعر از گه کمالست



چون شها خسته گشتم ز بیماری — نیم جان از چو ره شعر است
شعر از نفس خویش هم بیست — ناله زان رخت شر کاست
با اسیران حبس حاله را — آسمان قصه شناسد عاست

دور هر دم اجل جان برباد
آنچنان تو آسمان تماشت

شیخ عقل تو الفت شاهی کمان دهد — شکر لب و طعم شکر دهان دهد
طاوس جان بجلوه در آید ز خوی — گر طوطی لبت شکر زبان دهد
شمع است چهره تو که هر شب ز روی خویش — پروانه عطا به آسمان دهد
خلقی ز زر تو چو پروانه رخشند — کش گر خلق از آن دهد
زلف سیاه و ماه به هر گاه — داند که چشم و ابروی ماهان دهد
هنوز دیده ام که جو رکان چنگوی — هر چه آن کش هر بت قیر دکان دهد

بر زلف و چهره تو دو رومی و چرکس
خورشید را ز ظلمت شب سایبان دهد

مشکل کسی برد که ز خورشید عارضت
نظاره‌اش ز تاب به رخ لالان دهد

گر زر ز چشم بخندی زمانی به سان سیب
کاین خاصیت همی رخ چون زعفران دهد

وقت است اگر به تو رسم بر روی
هم بار عشق سال ... و دوران دهد

بازم ز آب دیده به سیما گر کوی تو
ده سنگ از این متاع به یکتا زنان دهد

آن بخت کو که خاک ره کوی تو
با این دل ضعیف دمش با توان دهد

وان طاقت از کجا که صدا از درون دل
وز بار کار خسرو صاحبقران دهد

فریاد من ز ظلم گردون گذرد ز پیش
امکان مگر ز رحمت آن آستان دهد

ز کرسی فلک بلند اندیشه ای پای
تا برده بر کواکب قنقل از هلال دهد

در موقفی که چون دم روح القدس ز باد
نصرت همی ز رایت او مژده دهد

تیغش ز کوه سر بهمن دشمنان
سر بر جسم چرخ ز رای چو ماه آسمانش دهد

دارد

در رگ ز ابر غیر عدو ز صرصر اجل
نوروز را ز طبع تو صد صحن صد جلال دهد

اطراف باغ مهرکان سلاح آن رنگ
از جوشن شبنم رنگ کس دوار خوان دهد

تو آهنی دشمنش از اوری خاصیت
رنگ از زبر بی جوشن بر کسوان دهد

راه گمان بسته بود بر روی خاک
مرگ از جنود عصیان زر گمگشتگان دهد

هر سر گرانی که کند خصم او بعنف
بازوش وقت حمله قوّت کمان دهد

ای خسروی که حفظ تو دارد اهتمام
کو کز درون ز صولت آتش امان دهد

هر جا که رایت از دور بیند در شکوه
تقدیر بر وسائط حکمش مکان دهد

پرّ از جسم چرخ و اختر و بخت نو جوان
آن به که سپر نوبت بخوابان

فرمان سلطنت او در اول بحق
کش حکم ... جمشیدیان دهد

هر آهنی ز روی سر چو پا رسد ز است
چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد

اعجاز مرتوی بود هر که که
جو پا شب و از سر شیان دهد

صد قرن اگر جهان بگردد تا زمانه‌ای | اقبال در کف چو تو صاحب‌قران دهد

در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی | گردون ترا جهان و قدح هر زمان دهد

تا بگذرد زمانه چو بر پشت قدم نهد | در مهر کین کشد چو بر پشت عنان دهد

هر گه که چرخ با تو زبان آوری کند | قدرت جواب او به زبان سنان دهد

ور گرد بارگاه تو گردون شتاب ساق | تا دور نوبه بر قدم پاسبان دهد

شاها خلایق از تو عشرت رسد داد کرم | در دور چشم ... اگر بخت همراه آن دهد

از بسنده زهره جامه از لطف و شکر جای | محتاج حرف ایست ... طیلسان دهد

در عهد چون تو شاهی کر قصه شکایت | هر روز چرخ راست و دیده دکان دهد

شاید که بعد خدمت یک تن در عراق | تا هم بسوز جسته و تا مهر را زبان دهد

تا آسمان چو گوی شب داد و گنبد | گاه از شهاب سوزن و گه ریسمان دهد

ای دی جانکه گوش عشق را رضا | یکسر طراز ملکت جاودان دهد

تا غمزهٔ تو تیر جفا در کمان نهاد | خونی که از سر خم خرد کشی در جهان نهاد

بس جان که در زمین که بلا ... | زان تیر ما که غمزهٔ تو در کمان نهاد

صبری که در میان غمم دستگیر بود | از دست محنت تو قدم بر کران نهاد

عیشی که چشم عشق بدزدید زیر لب | دست زمانه در ره تیغ جان نهاد

واندیشه هم کم شود از لطف در ضمیر | گردون براز بکرت در میان نهاد

باره فشت وعده که با جوش دل کشد | آن وعده‌ها که لطف تو در گوش جان نهاد

وز خط شوم از سبزه خط تو هر زمان | تا لب چه لابه‌ها از شکر فشان نهاد

زین مشکلات عهد که در راه عشق بود | دل بر وفای عهد تو گستاخ جان نهاد

دانم نقش ار شکند الا وفای تو | مهری که عشوه تو مرا در زبان نهاد

شاه خدایگان که نام خدایگان | [illegible] چرخ پر سند تخت جوان نهاد

دست زمانه کرد شهرهای نهان تنگ
در آستین حکم قزل ارسلان بهار

شاه جهان مظفر دین خسرو عجم
کز فخر پای بر سر بخت آسمان بهار

در سنگهای بیضه زند پر جول او
نقاش طبع بکر بر خاک بستان بهار

در تابش رکاب فلک نور رکاب بود
فرمانش با زمانه عنان در عنان بهار

ای خسروی که در صف هیجا ز جود
همتای بند چنگ و شیر زبان بهار

از انتقام عدل تو با ضعف جوش گنگ
در چشم نابه و دل آن آسمان بهار

چشم بنفشه صورت قدر تحوات دید
سر چون بنفشه زیر بنشاندن از آن بهار

بر بام بخت قلعه گردون بر آرد
حزم تو پای زیر زبانه ستان بهار

تو با قرینی از همه اقران زان فلک
نامت زمانه خسرو صاحب قران بهار

دستت بسنگ مخالف کی بساد آب داد
زان بار بار که زیر سرگران بهار

جابه تو است زبر سبهر حشر
چو در تو داغ زد دل درباد کان بهار

طبع جهان اگرچه پر آشوب و فتنه بود
عدل تو باز خاست امن و امان بهار

تیر تو سوی عدو چو پیش از اراده کمان
نقد ز بخشه ظفرش در دهان نهد

جز زهر جان ... و جیره دهی
در چشم دشمن تو بتوکل نشان بهار

آن ابر و چرخ حسن از خط تیغ ازرق
از آسمان حکم تو از آسمان بهار

تا از قزل حق ... گوی
دل بر تقاضای مملکت جاودان بهار

جاوید زی که نوبت ملک تو است ملک
در روضه دوح فشته آخر زمان بهار

شاها اساس ملک تو استوار باد
عمر تو همچو دور فلک پایدار باد

هر آرزو که در دل دانشت بگذرد
همچون عروس ملک ترا در کنار باد

هر گل که راحتی دل از او دمید
در چشم دشمن تو ز نکبت چو خار باد

با عدل تو نخفته عروس ... ز تیر
در دیده‌اش اگر نه خود خواب نشد چار باد

بازتیرش منازل قمر و چرخ / جای تیرش مراتب خصم تو دار باد
صیت تو بسیط زمین زیر پا کند / برابرش زمانه بسته حق سوار باد
آنکس که جز بپای تو راه زند / جانش همیشه خسته تیر خار باد
آن ارژنه که دردم اژدهای چشم / پیش نهنگ رمح تو در زینهار باد
بازی چو بر سر عدو دارد آشیان / همواره کرکس سپهرش شکار باد
هر مرکز مراد که ارکان قطب دولت است / تا چشمه دایرات فلک را مدار باد
وان نعل مرکب تو که هلال منیر است / در گوش آسمان ز شرف گوشوار باد
گرچون سینه حمله تو شد ارز و زیر / در پیش قدر تو چو زمین بردبار باد
دور الیما که منقرض است / از خرمی همیشه چو دار القرار باد
تا زهره عدو چو زحل را فسرده / در دست تو معرکه رمح چو مار باد
وقتی که جنبش سپه و شهنه بود / حفظ تو پیش دولت و تخت حصار باد

جاه و جلال و کامروائی و عمر و عز / روزی خصم گوهر تیغ آبدار باد
در معرکه‌ای که خنجر چون کهربای تو / تا رونق تیغ تو جنس گوی گذار باد
از دو سرای والقاب سنگ‌سار / اول ورق سپهر و جام روزگار باد

آن هفت شمع زیر این چار حصار است
خلف همیشه زیر این هفت و چار باد

ای زده چو کارگاه فلک را نگار گرد / از کاینات دانش تو آشکار گرد
تا تا هنوز کاف کن از فن خبر نداشت / کار بود معلوم جهان آشکار گرد
اطلس ترا یگانه پای مثل آسمان / وانگه سپهر هفت و عناصر چهار گرد
طبع زمان چو طفل ابر تو خوابناک / همچون جهان قدس فرخ تو برقرار گرد
جرم زمین که مرکز فلک تو جوی بود / همچون رکاب جای تو پایدار گرد
هر جا که در بسیط زمین رخنه فکار / آنرا به تیشهٔ دل تو استوار گرد

دست درازی دشمن تو کاه و [illegible] | همچون زبان سوسن [illegible] خنجر گرد

عالم به فر دولت تو ابتهاج یافت | آدم ز من حرمت تو افتخار کرد

قاصد چو صبح را که لقب سعد اکبر است | نام تو ز بخت سعادت شعار کرد

شمع فلک اگرچه دم از صبح می‌زند | در ملک و دین منوری رای تو کار کرد

دولت عنان ملک به دست تو داده | اقبال بر براق مرادت سوار کرد

تیری که همت تو ز شست [illegible] حکم | از روی همت خویش گردون گذار کرد

سیفی که از تیغ ملک [illegible] | روی زمین ز خون عدو لاله‌زار کرد

[illegible] | آن کس که [illegible] ستم [illegible] کرد

پس [illegible] | پس شیر شرزه را که [illegible] شکار کرد

هر کس که در ضمیر تو گردی نشست [illegible] | در حال [illegible] کرد

دارا که [illegible] | دوران [illegible] کار [illegible] کرد

خورشید رای با تو به عدل [illegible] | گردون [illegible] حکمت قرار کرد

چشم فلک ندید و نبیند [illegible] | آن لطفها که در حق تو کردگار کرد

[illegible] این هنرهای دین که [illegible] | هم دولت کند [illegible] صد هزار [illegible]

چون مصطفی [illegible] نصرت [illegible] | عیسی نبود اگر [illegible] اختیار کرد

این کار [illegible] | آن کس بود که [illegible] استاد [illegible] کرد

شمشیر [illegible] | کشتی [illegible] نقش اعتبار کرد

این دین [illegible] | هر گز [illegible] خوار کرد

[illegible] زمانه روزگار [illegible]
[illegible] خانه روزگار کرد

چون کوکب [illegible] عید [illegible] برآمد | در باغ [illegible] برآمد

آن وعده که [illegible] | وان کار [illegible] برآمد

آنکو ز جهان از لطف خود شد او ... / چون در کف عدل شه دلاور آمد

اقبال فلک ... سال ... / در بارگه خسرو جمشید فر آمد

فرمانده [illegible] جهان اعظم ... / کز صدمت محشر فلک از پای درآمد

آن شاه جوان بخت جهانگیر ... / در موکب او [illegible] آمد

شاهنشه ابوبکر محمد که جهان را / از حضرت او مژده عدل عمر آمد

نام و لقب و کنیت پیش خرد ... / در کام [illegible] شیرین شکر آمد

بنهاد به پیش کله گرد ... / هر شه [illegible] کلاه دگر آمد

در طلعت او نور الهی ... / [illegible] که ز انوار قمر ... آمد

ای [illegible] عالم ... / گردون [illegible] چرخ فلک ... آمد

زان سینه [illegible] گرد ... / هر تیره [illegible] همه ... آمد

شمشیر تو در ظلمت شبهای ... / چون پرتو خورشید و طلوع سحر آمد



اقبال تو [illegible] چرخ ... / در چشم جلال تو همه مختصر آمد

جود تو ز [illegible] جهان ... / بر پایه همت تو ماحضر آمد

رقعه همایون تو [illegible] منشور / خطی است که [illegible] آمد

سر رشته [illegible] هر که ... / در دایره حکم قضا و قدر آمد

بر درگه [illegible] فلک چرخ ... / زان [illegible] که پروانه فلک ... آمد

از بهر تماشای تو ... / چندانکه ز آفاق ترا در نظر آمد

در عرصه میدان تو ... / آن خطه که جولانگه شمس و قمر آمد

[illegible] پرستنده ... / اندر نظر عقل تو ... آمد

[illegible] / در خانه [illegible] آمد

این مایه [illegible] / هر کار که در معرض ... آمد

شاها [illegible] / چون صفحه تیغ تو ... آمد

روشن به مهر پرور من شد به همن سال
دوران فلک سحر فسانه ای تو بادا

این مهر که پیکار چرا پیدا آمد
گر عدل تو و دوران فلک چه بر آمد

گذارد چنین عید هزاران برجا
هر لحظه ز اقبال تو عید دگر آمد

نقش هر دولت که آن در خور گوهر باشند
نظم هر نصرت که آن در جای گوهر باشند

چون مرصع تاج شاهی خورشید [illegible]
در کلاه مرزبان هفت کشور باشند

داور اعظم ملک نصره الدین [illegible]
گوش [illegible] قلم [illegible] باشند

خسرو عادل ابوبکر محمد که ظفر
آفرینش را ز لطفش [illegible] باشند

آنکه بحر و بر گشور [illegible]
گر محیط فیض او [illegible] باشند

مهر گردون شد [illegible] آن [illegible]
در لباس امر او نقش [illegible] باشند

آسمان [illegible] گوی [illegible]
در خم چوگان او کوی [illegible] باشند

هر چه شد به کف [illegible] ابد [illegible]
را ابد [illegible] باشند

ای [illegible] آفتاب [illegible]
قطره اندر بحر [illegible] باشند

در حساب طالع [illegible]
کار قطع این [illegible] باشند

هر که در ایوان ملک چون [illegible]
گر فلک [illegible] باشند

و اگر جز [illegible]
گر نظام الملک [illegible] باشند

چشم [illegible]
ملک [illegible] باشند

تیغ [illegible]
[illegible] باشند

نعل [illegible] اگر [illegible]
حلقه گوش [illegible] باشند

شرح [illegible] در روزی [illegible]
قطره [illegible] باشند

رو [illegible]
کان [illegible] باشند

[illegible]
کان گمان [illegible] باشند

هر که چون مهتاب یک شب رازدار وصل تست / کآفتاب آمد چو صبحش تاج زر بر فرق خورشید

وانکه چون هلال گرد یک جو بر از طلعت / طالعش سال چون زر از رشک زر بر فرق خورشید

در زر اوری جهان از گوهر هر رخ / هر که از [illegible] باد چون زر بر فرق خورشید

لیک ذوق آن زمان چون صبح دم جمال آید / قیمت یک من جو اندر بیم جوزا بر فرق خورشید

سایه چین طوبی چکیدی بر جهان ارزان / تشنگی در زیر طوبی آب گوهر بر فرق خورشید

گر سخن بعزت اقبال بود ارزنده آب رنگ / عزت یابی آنگاه زرسم چرخ بر فرق خورشید

آب زمین آید پس که گر چشمه گنج حسرت / بخشش از خزانه زر بخشی گاه ایش در بر فرق خورشید

تیر خورش زمین از ذوق گنج او بکشید / باطلش [illegible] عوض زر آرد بر فرق خورشید

بیشتر از آنست با جوهر پیش از این با گنج / این دعا راعی شاه مقبول در بر فرق خورشید

نوروز فرخ آمد و نوبهار آورد / بوی بهار مژده ز لعلین یار آورد



ای گرد [illegible] زر آورد / کیف ارتفات رحمت [illegible] عنبر بار آورد

ترکی چه ترک [illegible] لب دو چشمه گل / کز مهر توبه ایم هزار انتظار آورد

این ماه برنشست بکام ابرو چو تیر کشک / از آب [illegible] خطه [illegible] بار آورد

باد از رهره [illegible] خواستم از چشمه آتش / دریچه زرفشان [illegible] چهره بار آورد

آمد غمش ولایت جان از سینه [illegible] / در دل نشست و قلعه جان را حصار آورد

گفتم کمان شه که به جانم [illegible] / چون نام شه شنید هزار اعتبار آورد

شاه جهان [illegible] اعظم [illegible] / بازوی فلک ستاره [illegible] آورد

دارای عصر و نصرت دین [illegible] / کار زر و جواهر [illegible] اعتبار آورد

سرو قد خلافت ابوبکر کاشان / از دیده زر [illegible] نثار آورد

شاهنشهی که در عظمت بارگاه او / بر آستان [illegible] بار آورد

حیدر [illegible] ماه دشمنان / شمشیر او [illegible] ذوالفقار آورد

کیخسرو زمانه که جام جهان نما | او را همی و مصالف او را جهان داد

کشورستان سکندر ثانی که چتر فتح | از چرخ تا ادوار همی خوش گوار داد

می خورد و شاه ساقی و از بهر صلح ملک | مشغولی بچشم مرور روزگار داد

چون وقت طاعت آمد و هنگام داد | کوشید و کرد طاعت و داد آشکار داد

از غیب جهان به شیخ و مفتی | یک یک نشسته و با پیشانی صد ابرار داده

میراث خوار ملک فریدون علم و دولت | میراث دار زمانه میراث خوار داده

دولت چو دید کوکبت فرا رحمت | ملک وجود را همه بر وی قرار داده

دریا ز رشک خاطر او همچو آب شد | زانکه او نثار در شاهوار داد

هرچند من ز گنج فیض عشق او اکرم | پر بار تمام و دلم را ز غیب داد

زان بیشتر که خاک زمین را ... | وا فزون ز آنکه دور فلک ... داده

بر سبزی فلک ز زمین ... | ختم سخن کنم چه کنم یادگار داده



[illegible]

مرا ز دست ستمهای چرخ ... | که هر یکی به دگرگونه دارد ...

بزرگتر ز ستمهای ... | ز من مپرس که این هم ز چرخ ...

هزار شعله چو ... | کسی که بار ستمهای روزگار ...

شمع گر ... چو موم ... | که آتش ... در دل ...

جهان چگونه را ... | صبا چگونه به ...

دلم چه بار ... | و آه ...

ولایت سخن ... | حرف ... قصه ...

مرا ... | تو خواه در همه ...

شمعی ... | ...

بگنه ... | هرچند ...

پیش هر که ازو وفا دیدم طرب | نکند پس از آن تا تواند از این بلا
ز جنس شعر غزل است آنچه از آنم آتش | قضا عتی و نوال حسن ز آن نشان بلا
نباید همه خراب کرد چند کنم | از آن فلک و بوی بستان خانه ببوس آثار
هزار آن چه که نوشیدن است از آن کش | هزار آن چه ز مسیح بر آن آتش از او
چو من بنده کن از آن سرو بیح و سیح گوی | که شیخ و درد دل آن غم آنم داد
نهی کلاه که از دو شکسته مر این است | که بنده و خانم خود ز داد سر دو داد آنکه
کهی تفرقه ستم آنچه زنگ دو دو جز | کهی خطاب کنم شعله و دردی
هزار دوان کوه سر نشان کردم | و هنگام شب و در کنار زن بهار
هزار ز چشم و آب از آن چشمه گسته | که جز ز دیده دگر آبم از کی نشاید
در این زمانه چو فرزند ز پی رستم | هزار رسید که جانم ز آسمان فریاد
اگر عنایت شاه هم چو جنگ هزار دو | چو بنای جهان فرمان تو همه بار

بزرگ جهان آنکه زبید و نیش | هزار بنده و چاکر چو کیقباد و جلال
خدایگانا ز نسب شاه و ما | جناب حشمت فلک چو پایه ایست از رخسار
اجل ز رفعت او در نهی ماند | چو دایگان تو دست از حوادث داد
فلک ز بار بزرگیش جا گرفت زرد | گران ضعیف بها است و آن توئی جلال
قضا مقرون کجا که حکم او است | بپای خدمت و حاجت پایه بنشستار

چو جمله مهر تا بچار رسید و رفعت است
خدایش در همه حال حافظ بادا

قصر هر شب بهر شب شنید | رایت اسلام بر کشید بفرقد
آنکه مرگ بشر از صوت چو شش | خاصیت زهر در زمان و طرز او
دانکه نشنید بعی بردی دوش | خنجر سوسن بکام تیغ مهند
از فرح فرود شد عرض او است | در دل کان از پای جوان معقد

ز هر بسنگ زرنگار و چو برآمد
گردش چو حشمش لقب نهاد و مرد

ای ز رتبه ورای چار عناصر
جا به گستره چار بالش شنشد

رای تو در یک نظر هزار گره
نقش قضا و قدر از گره بگشد

دل که چو در داشت از هوای تو اعتقاد
از کرمت سنگ ز آتش چو بشد

از دم سرد خصم ز لطف تو طبیعت
جرم هوا بفسرد چو صبح بمرد

منشی حکمت بود به اگر صبح
در ورق خاطر نگشت قلم زد

روز و جود چو دور با تو خصمت
گرد دار از حادثات روزگار نسود

گر بملک ازین بر سرم همه اوراق
گردش ایام چون حروف مشیّد

دولت اهل آنکه در نثار دم از پیمان
کج نکنم سر ز خط مدح تو جاوید

گرچه درین شعر یک قافیه ز آن است
نه عوض از شعر قافیه است مجدّد

تا عوق و خدنگ سرو ان بود از لطف
راست چو برگ گل و کلاه مقصد

همچو ای از قطرهای خون جگر شد
خصم ترا ز اشک غم عرق خند

گلی ز حوکا چمن ز روی صحرا زاد
سرو جوانه ز پای چمن که بسیار داد

سبزه چو بستان ز لحد زده بس اش
گلبن فشرح فلک بسر بیرون داد

تاج بخش فلکش و جهانگیر خوان
گر همه از حوران شفق اعلا داد

خسرو فیض و پیشوای محو بسی
نه ز باره که گنبد خضرا داد

تخت نهاد و فلک مر رواق مطلع
ملک بنی که همه آبیات جهاد داد

در جنس باغ دشت کلک سحر
شاید ز چشم ظفر دیده بسیار داد

دولت قاهر و گرجان شده زراه
جوح و اپا گنبد از آن اعلا داد

ماه نو دید عدو کز حمس شفقه
ماه نو شیفته دارس نو داد

بهم چنان ده مرکب دل که باز کشش
اگر از غصه ند نود کا غم که داد

گر کند همت رسد تا [illegible] / که طرف تا بطرف بنده دیده دارد

بنده چند گر از حرمت شه دور شد / شه بجا بر که جز قابل شد دارد

گر ز دریا دانه قطره برگیرند چه کم / باز چون جمع شود میل به دریا دارد

هرکه زین قبله اسلام بگرداند روی / به گمان دارای سوی قبله ترسا دارد

وانگه او در ره سیمای تو دارد پا / بر دو جهان اگر افسون مسیحا دارد

هرکه بر مذهب شه نیست ز دنیا دارد دین / مذهب آنکس که نه دین و نه دنیا دارد

ای این تن به سبیل که با ترس عشق / ز خشم تو بلا دو خون [illegible] دارد

گفت آیتم بمصاف نی روان آن رشت / [illegible] کاین زهره [illegible] دارد

قهر اگر دشمن [illegible] نشکند گوش / تا که آرزوم بکند چند [illegible] دارد

با تو در [illegible] دعوی [illegible] گهری / نه از آن [illegible] که [illegible] دارد

به جز تو [illegible] نقد [illegible] / که دل روشن تر دیده بینا دارد

گر تو رای داور [illegible] مقبلان / گیست امروز که [illegible] جا دارد

بنده را با تو [illegible] است [illegible] / جای آن [illegible] که [illegible] لالا دارد

[illegible] این مرغ [illegible] / [illegible] کو پر عشق دارد

شکفته [illegible] / [illegible] کار [illegible] ام

[illegible] رقم [illegible] / گران گره [illegible] کار [illegible] ام

[illegible] امید [illegible] / چه سود [illegible] ام

به امیدی [illegible] امید [illegible] ام / که هر چه بسته [illegible] ام

[illegible] / [illegible] ام

مرا که صحبت [illegible] / [illegible] ام

[illegible] / [illegible] ام

ز خون من چو برکشت و دلک از محشر — بس آب دیده که در هر دیار بکشید
عزیمه جوش زنم که و جو بکوش — نگر ز لطف داری کرد کار بکشید
عوض عنایت بخشا کارش سخن — حصول این عوض نقش از بکشید
خدایگان سکندر نشان مظفر دین — که بخش از جلال شه بکشید
جهانگشای قزل ارسلان دل — که حاتمش ز نیلان نثار بکشید
پناه ملک شهنشه اتابک اعظم — و چشم فتح چون او از چشم بکشید
شهنشهی که به هنگام قهر اگر خواهد — ز نهیب فتنه کرده حصار بکشید
تهمتنی که چو در راه دین قدم بنهد — ز قیصر زنار دار بکشید
وز آن مصاف که بر سر او طلایه کشید — ز هم به سینه پیش یار بکشید
از پی داوری در ناکر اعظم بکشید — ز روم تا به در زنگبار بکشید
نسبت بسم الله رحیم کرد خصم — وز آن مصاف که از ... بکشید



جهان ز زر و زر آسمان چمن دیهیم در دم — که بر بل نوخنه چون از جهان بکشید
نسیم او که صدف را آب گیران — ز لالهٔ خضر زهر ان بار بکشید
اگر بخواهد از یشی نگاه کینه و قهر — ز آسمان علاوه علاوه بکشید
وز آن رصد که گشند از فلاع او — هزار رصد میان بسته بار بکشید
کزش کمر سر قسم از برگ او — ولایت فلک هفتواز بکشید
دگر نه زر پاسخ از امهات — فلک ز راح ... عیار بکشید
ز بیم هیبت صبوحی در جرعه حیات — ز رشتی سر دریا جهار بکشید
اگر نه سکه حرمت بود حسود ترا — ز کین خلاف تو صد ار بکشید
وگر نه عنایت غباری شد ... — سکنجبار تو خون از جبار بکشید
بجای کلکی قدر تو در جول لالکات — هزار پنجه زدت چنار بکشید
بخشش ز جود یشنی در صد در ... — خدای را تو در گرد کار بکشید

یکی نفس بر از لطف [illegible] کشید
حلاوت نظر از روزگار [illegible]

زبان زهر [illegible] بسم سحر بازوش
ز زهر [illegible] گوشوار [illegible]

اگر ز رزم تو دوران نقاب برنگرفت
دگر که بنده دلی از هزار [illegible]

قلم نگه توقف شمار دست [illegible]
عقیقهای مکلل از دست [illegible]

لیاقت عددی با دو عرصه را
که عقده‌های شمار از شمار بگشاید

سپیده‌دم چو شدم محرم سرای کرم
شنیدم از [illegible] تو [illegible]

خوش آن جهان که آمد ز در حضرت [illegible]
که ای خلاصهٔ تقدیر و [illegible]

جهان رباط خراب است رهگذر که [illegible]
کمان مهر که [illegible] کشور

ز آستان قضا دل منه به جای دگر
برای [illegible] نور [illegible] حضور

مگر تو بحری که [illegible] مقام [illegible]
چه دشمنان حسود [illegible]

[illegible] با [illegible] نامی [illegible]
که راه [illegible] و [illegible]

پس که چند شب دو [illegible] درش [illegible]
ز [illegible] عالم [illegible] جلوه [illegible]

ز [illegible] دور و دراز [illegible]
مرا [illegible] روزه [illegible] معزول

تو [illegible] جهان کرده [illegible]
چنان [illegible] رنگ [illegible]

پس [illegible] سیر [illegible]
به [illegible] جا [illegible] چشمه [illegible]

چه [illegible] زور [illegible] دوام
چه [illegible] دل [illegible]

[illegible] جانوری خار [illegible]
تو [illegible] از [illegible]

کنار [illegible] ضعیفی [illegible]
بجمع [illegible] که [illegible]

اگر مرده کفن [illegible]
نزد [illegible] که دارد [illegible]

بالا دست [illegible] که [illegible]
که قطره قطره چکیده [illegible] از دل [illegible]

[illegible] که [illegible] خوش [illegible]
نشسته [illegible] کند [illegible]

وقت صبح شود همچو روز معلومت / که با که باخته‌ای عشق در شب دیجور

دل مرا چو گرفتار کرد جور رقیب / فتاد در دل من همت رخان کدام غرور

نشد ز خاطرم اندیشهٔ می و معشوق / برفت از سرم آواز بربط و طنبور

ز هر چه گشتم دیگر دم گوش اسلام / بجز دعای شهنشاه جهانگشای صدور

ز روز مشرق و مغرب نصیر دولت و دین / که باد ذات جهانبخش تا ابد منصور

نه در حدیقهٔ فکرش گل ز زرده غلط / ز صحیفهٔ عرش نشسته گرد فتور

ز طول و عرض کمالات حاصل اوصاف / مهندسان خرد عقل و فکر تقصور

نشسته در دل و چشمم چو کوکب انوار / چنانکه صورت مه در صحیفهٔ محصور

زهی دهان لطف خفی چو جرم سها / دلی که گشته چو چو رشد در آن ظهور

صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان / چنانکه نغمهٔ داود در الواح زبور

برابر آن فلک حلقه آن چه حق / درمی با نغمه زاده معانی مستور

سوی حرم خلافت تراست راه کشور / نموده راه که قالب کلیم را در طور

تو روی با علمی که ز رنگ صبح / برآمد با به دو کم شود وقت ظهور

تراست حکم ملک چنانکه عقد کامل / اگر گسسته شود رشته نیس منثور

چراغ بخت تو را شمع روز روشن / گر آفتاب سپهر وارهیده بلای نور

سهاب جاه تو را آسمان کند آشنا / که از ریح آمد سمای آگهیت بخور

فراخت بر چو کلاه فسحه تو زعالم / مبادا روز در می عیب پیچ سر شور

همای همت تو گر کشد گران بال / ز عجز و ضعف چو عصفور در دو عالم عصفور

همیشه تا فرزان گرد قصهٔ فلک / ترا چو در فلک باد عشر گزور

صلاح ملک و ملت رعایت عمل

نظام دین و دولت ز کار محسور

چون رقم طلعهٔ شکر انگار / آفاق شد گنج شه ...

پیداش زرنگار میدان آسمان
شکل هلال چون سر چوگان شهریار

دیدم ز روزنامچه زرین لوح لاجورد
لوحی که نقش قلم کرده نگار

روی فلک چو لجه دریا و ماه نو
مانند کشتی ز رو دریا کند گذار

یا بر مثال ماهی یونس میان آب
آهنگ در کشیده و دهر از کنار

یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت
وافتاده بر کناره دریا نحیف و زار

در معرض خلاف جهانگیر گوییا
نو تیش در نظاره و خلقی در انتظار

من با خرد بحجره خلوت نشسته هم
گفتم که ای نتیجه الطاف کردگار

با ما ز این چه نکته تو البحث و البیان بیار
کر کار کارها چه همی کرد روزگار

این شاه را ز کار که این چرخ شوخ چشم
در گوش شد در دل کشید این نغز گوار

گیتی ز بازوی که دریوزه ای ظفر
کرده کار عد که ز کعبه این سوار

گر جرم کوکب است چرا هست چنین نحیف
در پیکر مه است چرا هست چنین نزار

گفت آنکه بر سپهر در ایوان حکمش است
دانا که حجت است به تو گویم آشکار

نعل سمند شاه جهان است کآسمان
هر ماه بر زمین بنهد از ره افتخار

گفتم که از بدایع ذات ستوده‌اش
رمزی بگوی تا بنهم از تو یادگار

بر عادت کرام سخن ورد ماه شد
درجی چنین ز در یکی از درش آبدار

تا من ز تهنیت عید باده در
بر آستان حضرت و صد دل کنم نثار

شاه جهان لوای عطیه‌ش از جهش
اسلام را ز حادثه حصنی است استوار

بر گوهر سپهر آید از آنکه هست
چون آفتاب تا ابد از چرخ کامکار

آن بحر مکرمت که ز دامان جود او
دایم خوش نعمت ازو است روزگار

وآن قطب معدلت که سپهر ازو
همواره گرد مرکز حکمش بود مدار

چون ماه شسته بود چهره کعبه آسمانست
چون صورت در کشی کند چرخ اختیار

آن را که از حدیقه لطف شکفت
از آن روزگار زیار و نهال خار

دارا گرفته رتبه از جور گرد
از جرم آسمان خور شد گرد خوار

ای خسروی که سلطنت از روی ملک و دین
هم باستانش کرم گستر و جبار

لنگر کشی که کوه ازی حصانت تن
تا نفخ صور اسکندرش سورت خمار

نقش ربودی خرم دشت از لوح کشنده
زانبق زمانه پس جای کجا بود

یک ذات عزم و کس را تو قلاد
در مرغزار ملک پی فتح شکار

کی تیغ تو چو دو صحاک ابر گشته
خورشید پس داد تو لشکرت گم غبار

پیش از طلوع کوکب اقبال تو آسمان
هرگز نبین منطقه نشان حرب آرار

در ملک دهر بود شه هر کو
در باغ عصر بود که دو چه خار

زان لحظه باز کار جهان یافت انتظام
کاز روز رنگ حاله تو آمد از بهار

تا روز کار خطبه اقبال تو بخواند
ممکن نبود عالم شوریده را قرار

در حسب حال خود بخی چند داشتم
لیکن ز راه یک کلمه گویم آشکار

کار

کای آفتاب ملک ز تو نور دیگر
وی سایه خدای ز تو سایه بر جوار

تا از برای نغمه مصالح درین جهان
گشت مسلسل درون آنچه بعد از تو پشت کار

در آن دولت که نظم جهان است
در آن چو خصم تو ز امر الهی بر آمد

ملک از تو همچو جنت فردوس بی زوال
عمر تو همچو مدت افلاک بیشمار

سپیده دم که ز هوا خسرو ز گلزار
گل از ... چه حوت ادراک صفدار

ز اعتدال هوا حکم جوبور کرد
اگر نه که قلم صور نقش بنگار

برود جار کی از عدل شه عجب
ز ره تا برد کارش بود خار

چه جالت ... برخان هنر نشد
چه مرجبات که کهای کشند نثار

بنور سرو سهی در باغ ... رقص
چرا برت نفس خوش برآید ز خار

عروس باغ گر جلوه بکند ازو
که باد خانه بیت دار لولو بار

چمن وار در شاخ درخت بلند سار    و زو باغ آتش گل گرد عاشش دیدار
هنوز ناشسته گوش اسپند مهد آشیانش    درار گردران چوگان صبح در کنار
چمن سرور بر اوز سر ابر بسته    نخچیر اران خلاشش دمیده گرد غبار
نهاد رکس رخ اکوب نیستی بر    هنوز ناشسته ز چشم اوشان خمار
جهان ز بس شد از حرمی دوشش    در و جا که در بنای بهار صد بهار
نه محبس است جای است گر معاد او    نیاید از خصب غنی صد بار
رسم خدمت و طاعت گلی اسکان    هر که سر زده در کش یمین و یسار
کسی گمان نشسته در حرم آن حضرت    که جای فلک ز روی بود داراز
رنس تر نم و اسمان مطربان وردی    همیشه مغز فلک در نوای بی مستعار
زمانه نغز نجمشن اند چو چیرشان    گوش او رسیده از لفظ رادی اسرار
نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد    فراز مسند زر بخش سلیمان دار



خدایگان هر که زمانه نصرت دین    که مهر و ماه و نظر بان او کمند برار
جهانگشا [illegible] اولو کرس مجره [illegible]    یک شب ده کنه دیع صد هزار
رهانک مهبی از دی خلدی آگاه    جایگه کهف عنبر گلکه عطار
زمانه بهتت [illegible] شد    ایش را درکه فشرده جهان برار
کسی که ادبو واکه آگه جهیده    چو این سخن بشنید داورش کند [illegible]
چو این علامت جلالت و نام علم    گران کار جم این نام در حرکت اش [illegible]
مکان صبر گی با هم جو آرد [illegible]    زمانه رسته خلد ناخ این چراغ
طلع هزار گه کار شکسته صف    سر ابت اینکه جبه او نیلان [illegible]
قرار جوانی بودم در فراق صد نشأت    هنوز کار هرا با فلک برادر قرار
رضیه بهار که در باغ خرم نشسته ام    یکا هنوز نخستم پایه آب ببار
زمانه تازه و دل افضل و دانش [illegible]    چگونه دست بدارم ز دامنش بهار

بر وقت خزان در سنگ ار زر آب	زاینده و در تیغ زر کشیده دار
بنور پیش رکابم برده ار سروش	نگاری حاشیه کیمخت ماه غاشیه دار
بنور ازین بنشستم حمایل جوزا	گروه رسته بمحشر نکوان تتار
برارین طشت‌نه چگونه بردام	نمود بادیه سیر آدم از چنین پرکار
بدان خدای که در آسمان و زمین	همی کنند بپاکی ذات او اقرار
بدان خدای که در عهد آیت او	جهان نبود و نبود از جهان آثار
چو آسمان و زمین را ابهت عرش	نیاز این قرارست گفتش از اسرار
چو کوهی از زمین را برافراشته	بر آمد از دل هر یک هزار دره دار
جهان سقف دوار طراز عرش فراز	که ره به سبز دهند و هم دگر جبار
جهان نگاشت برابر تجلی صور صنع	که خیز دست درود دیده دل آله اصبار
چو خط صبح دمیدن رقم داد فرش	طراز دوش درود … دو جای طیار

بصانعی که چو پاداشت باغ فطرت …	بحسن قامت چون سرو و روی چون گلنار
بمبدعی که در او جوای جان نفسه کرد	دل خدای شناسی در آن نشکر کرد ار
بدان جواد که چون ابر او دست سپار	وجوه جسم … اسباب ادرار
بدان لطیف که چون بارگاهی را	نکرده … احرار و لطف دور کار
بدان حلیم که در این نعلین فراسته	هزار سال به عصیان رسیده استغفار
بدان کریم که گر خضر نفس طبعی	نیاز آن تران کرد ار ز در شمار
چو حضرت ملک الملک رحمان جانم	زدون بر در دو باغ جهان پایدار
بدان ذوالجلال … که در سیاه …	که در ستی و عفت نفوس از اسرار
بنجبهای کرامت که او در حجره غیب	… فکنند … ابرار
بدان بالی عزت که در حجره …	که در خواب عدم کائنات بیدار
بحد بهای عنایت که … آن	چه … کند طاعت ابرار

کمینه پایهٔ حکمت که هر دو دانش ... کسی نداند بیرون ز عالم اسرار
نمود درج نبوت که آن ز بیت تو باد ... نمود پاسخ امینی چو احمد مختار
بنور صبح رسالت که بود مطلع ... گرش ز فلک حشمتش جهان بردار
بدان سکینهٔ عصمت که گرد خورشیدش ... بپرده داری عنکبوت در غار
بدان همای سعادت که رحمت ازلی ... فکند سایه او بر مهاجر و انصار
بحرمت قدم صدق آل امجادش ... که گشت بر در اصحاب پیش ازین مختار
بنور طلعت خسرو که آسمان کشد شاخ ... نظر براه و نواید گماشتش ادوار
بکار دانش و بینش که هر دو نظر اند ... دو اسپ آن سیاه و سپید لیل و نهار
بدان ملائک کو فرش آن کف دست ... کتاب آن قطره آتش دریان کار
بدان سمند رمان که حق ز سیر پای ... بدان کمند سپهر افکن ستاره شکار
بحق آنچه نهد سرکشند باکه ز عظمت ... ز آسمان و زمین حمل آن نبود سزاوار

گر چشم من ز جهان آرزوی بود درست ... گر آستانه تو بسترم بچهره غبار
چنانکه گوشش آن کیمیای معتبرست ... وزآن چنانکه خور شد از دو عالم عیار
ز خاک پای تو در چشم ملک و دین ... که خاک درگه تو یافته هزاران مقدار
چه جای که امر دوران نهاده تو را ... که روزگار ز بهر تو دارد استظهار
فلک بجاه تو افراشت سر بسنبله ... نشسته زحل تو آورده روی پرده‌دار
زمانه دست ترا داد عنان ادوارش ... ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار
کی که عرض قبول تو یافت در عالم ... بچشم همت او ملک ری بود خوار
ز خدمت تو چه حاصل بود مرا بجهان ... کدام کوشش و قوت کدام کلک چیار
قضای بارین دانش است و مبدأ آن ... که این متاع ندارد بها درین بازار
ز حضرت تو عجب نیستم همین بفرات ... که بهره‌ام دل آزرده و تن بیمار
چه داغها ز رخ چشم تو شست سینه ... چه اشکها که ز چشم دویده بر رخسار

هنوز در غم آن ماه رویم چون قند — ز موج حادثه کشتی عمر شد بر باد

اگر ز حرف دو زلف درگیرم راز آن است — که پای را سر گنج است و دست گردن را

مرا کتاب بسیار است و شکر از آن که رهست — اگرچه می بزنم دم ز لاله که دل بسیار

میان عالم و جاهل تفاوت بسیار است — گدای کشته چنانم آن گشته مهار

قدم ز دایرهٔ سپهر دانی نهم اگر — ببر بکر و جهان گشته گرچون پرکار

ز روز درس شبانی تو سرم تعلیق — لب تو طبعه مدح تو بتکلم گرار

بوی سدره ز من مرغ عرشی برد — که نامه‌ای به دار و عات در شکار

درون خیمه‌ام این ماه او سر بسم — که از علایق خاطر کشید انگار

ز مهر حشمه و ازین سر دعا بدام — به باد دنیا از غم و ملک ز جور دار

ز آب زهره که این سال ز صبر خور — در آفاق سخن از او داغ ... بور

ادم

اگرچه پیشه و کار ز خواب و لیک — چگونه غصه کند آدمی زمان بخور

ندانم این چه دلبری است که جادو ... — از آن خوشی که در تسبیح مخور

دل را چه خبر را اگر هر راز غصه هم — چگونه ... در حال این سر بخور

حدیث هجر توان گفت ... — چو زلف ... خوش چشم او مخور

نگره از آن لبش چشیده طعم شکر — بگیرم از این نفس که غصه ای بخور

چگونه همه آن خوش این کار — چنانکه دور از دار درس ما شکر

دلم ز رستی چنان که لب ... — ... ... صد هزار گوهر

مگر ز لطف روی ... — ... قلم کو نبات چون شکر

بیا ز نو مهربانی رود ... — ... درس ... د جوی دگر

مخبر آنکه این عمر ... دم — ... آمید ... که بود شکر

که یار کار مه ... جهره من — ز آستانه شاه ... منصور

طلایه‌شه این بود در پیش و انجم خرج … ز ماه رایت او عارض شب ستاند نور

نفس چنانکه برق شی فرو دزدد … بروی دشت بهارگه چنانکه دیجور

دلش چنانکه بهنگام کینه آتش کند … ز برق پی برآورد ز سینش دو شهوار

در آن دیار که افکنده حمل آب … ز برق ذره بود آفتاب وقت ظهور

در آن مقام که شد عزم او دلیر … ز چشم ضعیف بصر بین و فلک شبکور

خدایگانا روز فسانی افلاطون … ترا خدای بهین بنده مصالح جمهور

بپا فروز ز انقلاب صور پس ارکان … حلول کرده در جان بهش و نور

چنانکه داده بنفس دلکش کند … پس از مفارقت او ز قالب انگور

بروزگار تو آن بطانم چنان … که از عنایت چو یار پرستار کافور

عجب نباشد اگر گردم فلک در دم … نهان کند ز نهیب تو پیش چرخ انجم

ز گرد حادثه شکهای عالم قدس … کشیده‌اند هانیه حس گر اعراض حرور

امان

زمانه حکم ترا چاکری بود معتاد … فلک مثال ترا بنده بود مأمور

ایا ریاض ثنا بجود تو خرم … در دیار جهان مستجاب او تو مشهور

اگرچه قاصرم از کنه رفعت خود … که روزگار کنم تربیت تو مقصور

ولیک دست حوادث چنان گلوگیر است … گرفته دم زدنم جلوه نفسه مصدور

سخن شکایت گردون شده دیوانیست … دگر نه طاقت بماند و عبارات معذور

درین قصیده دگر دارمش نظم الحاش … چو آب حلق نبود دار نشد لولو منثور

مزید شهرتم آنکه بود که از حواشیه … زهی نکوی و تو ایام کرمت مشهور

همیشه تا بود کار عالم از فرشش … چنان زنی که خردمند سالکه معذور

مگیر عالم در جور ز همگک کرفام … ز دور زلف بتان در ادای صبح فرور

ز ابر همت رادت ریاض عیش صبا

ز دولت حکم لا‌پی روزگار دور

ای جهان را صبح دولت فر او | گفته شاهان بر بسته کیت آوار
شاه آفاق خسروان زنگ گیر | خواهد از حضرت فلک زنهار
هست چون مهر شاه بسته طراز | همتت چون سحاب سبزه گذار
ملک را سلطنت بهار وش | فال مسعود و طالع مختار
بندگان شرف گوش ز تو | با حوادث نوند در پیکار
چون عنان ظفر بکش بسته | دور نامه برآورد غبار
چون رکابت شتاب فرمود | پروانه چو چرخ دوار
ار کشد دشمنت را کمان | کلک را که بشکند از سر دار
حرف مهر حق ازین ای خسرو | که بر گسل بر دو هموار
کوز و جو دل فقد و همه | کند جو حیات حکم نگار
زلف نصرت کرده در چنگ | نه ز فتح بسته رخسار



مرغ ز ماهی گرفت ادوار | دست دریا دشت دریا بار
باز ماند ازه سوی شت فلک | اهن پر پاش ماهی دار
ماهی چیره از صدف پشت | که برآورد از بر دجله نار
لاجرم یکسان ز چپ او | مرغ ذات تیز بسند قرار
ای فلک عرض داد جسد | بشر ابت حوالی اسرار
ابک دانه و من نوای جهت | که چرا ما نره ام اکنون نثار
پیش از تن آورده ام | که بیابم ز آستان نور
وقت آن است کار کار تو شد | همچو جانان در آستین گلزار
پس بیک امرا درت آرم | در جهان زر تو آشنوار
گرچه بت گو دگر تیق | که مرا جیب ماه و میزار
سخنم خود معرف شرف است | چون نسیمی که آید از گلزار

زان چو شمعم زبان در دهان | گر هنر خویش کنم اظهار
---|---
گرچه یکی شخصم از روی صورت | دارم از علم سخن گوهر بار
رکنهای سخنم دانش نیز | همچو ارکان عالم است چهار
[illegible] | این دو سه ار دارم آن چهار
شو من است دان لطف احتیاط | که به یک جای کند در کار
نکته از حد مزج و در سخن | کرم که هست نظم [illegible]
آفرینش همه گواه من است | که جدا دارم در آفرینش یار
من بیا گوهرم فشان [illegible] | از سخن تو [illegible]
گرچه هنر بر دهت تو | گوهر از [illegible] گوهر [illegible]
از هنر [illegible] | ز دیر از هنر و ملک [illegible]
هر کجا آشنا و دوری [illegible] | دولت خرم و [illegible]

خبر نصرت ز پس [illegible] | مژده فتح از پی [illegible]
---|---
ای به نو روز [illegible] | وین [illegible] و فتح [illegible]
همت تو ز مان [illegible] | ای [illegible] گره [illegible] مقصد
حکمت [illegible] گوشه [illegible] تو | تیغ [illegible] قیصر
نظر چشم تو چو [illegible] | از دل [illegible] در کار [illegible]
قهر تو چرخ را [illegible] | حکم تو کرده [illegible]
[illegible] تو وان [illegible] | [illegible] ارکان را [illegible]
[illegible] میدان [illegible] | کم [illegible] ات [illegible]
گر [illegible] فلک [illegible] | بکند [illegible] شمس و قمر
[illegible] عطف [illegible] | [illegible]

از نسیم شمامه‌ای خوش / عرقی نرم از رخ عنبر
زان دو آتش برافروخت چو سینه / هر کجا دولتست بود دادار
تا ز نوک سنانش بس برق تیغ / فتنه پهلو نهاد در بستر
گرچه زیبا و در هزار و پنج / چرخ را بود دست همت تو ار
جست مهر و سپهر فروت / اختری در میان خاکستر
جا به جان آن زره عزم آهن‌پوش / گشته ز هم سالار او مسیر
هر دم از آتشم طلب تو خراج / در بی‌نشتری کشیده چادر
هر زبان چاره سیه‌کاریست / دهر از روزگار چنبر
همت چاره جوانی سیاه / در فضای دلی کشیده دار
ای که در اوج رفعت / نه فلک را به زیر نهند پا
ای ظفر مظهر علی چه عجب / گر تو روشن است چشم ارا

بس به مهر لطف از دشت / صبح صادق نهفته جوهر
هر که در منصبی قدم بگذارد / در وی بهی بود شاه [illegible]
هر ره در هر جای قدم نگذاشت / نامت اول برآورد از دفتر
با عطاهای نقد تو شود / از دو ره نبش لوک و بگر
از پیاده و طاووس جنگ / حکم محکم تو جهان اگر
عالمی از عطات ابر بهار / کشتی من حسین گیلان لنگر
مقیم امروز جانی پرسش / گر چه هم نداریم بادور
فتنه در گرد یک شده کمر / نافه در روی کشیده پر
محتشم جان و طبعها گیلام / هیچ بی [illegible] از دیگر
بارش ابر دوستان هر کو / که گهی افشاند هم در درسم
ای دلت نور ده اسلام / بیک دور روی جان [illegible]

رخ نهان از پس پرده گهی / گه نمایی عقد و گه بر عقد

نیم آن طوطی که نطقم مرا است / از مذاق زمانه هستم شکر

می نخواهی که من بمانم کسی / باشد در جهان نیاز شکر

آسمان همچنان که جودا است / هم بر آن قطب و هم بر آن محور

از کجا خواست این نوا با حلب / از چه لفظ دلیل شاد این

آنکه جود او بغیر من داشت / گرچه او سنگ بهر من گوهر

این زمان در دمی ز دست و چرخ / ای بیا دور از او خاک نظر

در کفش زد بمکید رطب / در دهنش خنده شیرین خو

من چو رطب ازو برخنده دهی / لب چو غنچه عرقی چون شکر

الهی تیغ دم این سه مرا / در هوای آب حکم آبخور

شم از فاده چنگ من بنشد / بنم از آب این گریان تر

آنکه از حلم و عقد گهباری / حجر رو او از بیم جلیل مصطفی

آسمانی وارم از مساح جهان / همچو کلک روان در بنان

باکی از بهر بیم تو رده گاه / باشم از روان شستی حر

عزم آن کرده ام که بر بندم / کوی ما از نسان خیال سفر

از وجوه معاش می نشود / مهر بر کرده دستی عمر

جوهری هست در دهن از او / گر بدانسته قیمت جوهر

ای دل پاک مرگ گفته سیم / ای رخ زرد مانده چهره زر

هیچ وقت روان کشته ام / در بیان بحر نسان است در

بچه تا به نظم ... مرا است / نام من زنده مانده تا محشر

رهم این رنج مرد و چو گر / ملک محشر دود شستی حر

شکر دست خدای را که مرا / چون تو صدا است ... کشور

ورنه گرد جهان شب خرد / بود با گر گرام یافت اثر
زد او راق روز شب زردی / رقم خامه قضا و قدر
چون قضا و قدر زانش در دور / باد بر هر چه حکمت است ظفر
شب تار و قمر بهر اثر / روزی از روز عهد فتح تر

داد بیم دل برت بر در پای کشش / فارغ شو ز ناله و زاری برسش
چون برت درخت زد و پای اسوار کرد / گر داشت میگری از پای ملکش
عهد اگر نه با سر او است نام / پاسخ مرحبی چون اول اشکش
هر دل درست به آنچه از او است تو / نتوان نگاه داشت آنچه در اوش
گر فرق از فتنه گر جان بکش / تا در صفت عشق تو دانی همه اش
باشد که عشق ما شد و با دوست / درگاه باش با عالم عاد دل نشینش

صاحبقران

صاحبقران مظفر دین خسرو عجم / کز چرخ سر کشید و فرو داد گردنش
شاهی که در وجود کف افشان او ارم / هر کس که او مراد [illegible] انگشتش
ای بحر جود زیر که دارد نام او اثر / از بخت آن کم بود از فرق جوشنش
ای آنکه هست کوکب تو بقعه گر همه / بالای هفت خطه چرخ است مسکنش
رای تو را یقین است که دارد بر این حکم / هر روز رایت تو [illegible] ایام توسنش
ای آنکه قطف دوری جور سیه لطف تو / خورشید همچو ذره در آید ز روزنش
آتش فروغ رای تو دارد ولی قسمت / دور ار گرفته بود چو جان [illegible] داغش
آزاد هست لطف تو با مهربان / خلقی ز بند [illegible] آزاد دامنش
گر جرم ماه با تو بپیچد چو گرفت خلاف / هم در دو هفته [illegible] آتش [illegible]
تا شب ز مهر [illegible] / [illegible] مصادف است [illegible]
با دور مصاف هات حملات براه آن / کام مرد هر که هست در دست دامنش

برآنست که گیرد جهان بحس
وزان نه و چون او داد و بخشش

نشست خسرو روی زمین بسلطان / وارث تخت سلاطین مراد ملک جوان
خدایگان ملک زمانه نصرت دین / وارث افسر شاهی بحقیقت سابق
پناه دین و عالم اتابک اعظم / که عالم دگر است از مکارم اخلاق
رضای شه خطا دانم از صحیفه اعمال / نکاشت آب گزاف از جریده اوراق
فلک بنوبت نوبت کند بگرد مراد / چو بوستان عذار از دل عشاق
ایا شهی که بهنگام کین و باشد / مجره سلسله آنکه کشیده بطاق
چو طاق چرخ شد از پای کشته / پیره شهاب چو تیغ براق
کی رحمت ... ز خسروان جود / بهند بخشش تو دعوی خسروی آفاق
بشکوه نام تو از روم تا ... / که از نهیب آتش بر آن لوا چراق

کنون ثبات در اسکام کار نمودی / سپهر ز لطف در آمد جهان جفت وفاق
گرفت عرصه ملک از تو شاهی که دگر / سپهر و محیط گردد و دوار فراق
اگر زبان درآرد زمانه بگوید / بزرگ ... آرزوی ... ق
بیاز وی تو هزار و خطر گردش فلک / بر آسمان شد ... ق
نهیب تیر تو در سینه گرفته وطن / حباب ... ق
نحور ... / ... ق
نشست ... چشم ... / حبابه آتش ... ق
بزرگ نیزه رگ جان دشمنان ... / که از حرارت این ... ق
کرا فتاده ... چشم ... / ... ق
بیاد جمله ... / ... ق
زهیبت تو دل آسمان ... / ... عاشقان روز فراق

اگر بروج فلک را کرم دهد ترتیب ... نماید هر دو بکار پس نثار اطباق

شکفته میشود که بر بنا و ... ... برق خلوص ز هر ارض فتح ارتاق

عدو که کوس و نفیر سپاه زان درم ... برد بگوش تو خوشتر ز نغمهٔ عشاق

فرو نشسته ... ره بکمال افق ... بروز مجلس تو بر سر گوشهای رواق

مدبران فلک آسمان و ماه نطق ... که از ضمیر تو ... گشته اشراق

ز نظم ملک تو آراسته ازین ... چنانکه نظم ... از ... و اخلاق

چنین جو ... ... ازان ... ... برای ... کلاه ... طاق

همیشه تا که ... و مهر ... ... بر در گوش این چرخ ازرق

اساس ... تو در عالم ... که ... ... ... ... ...

شهر ... باد ... و ... ... ... ...

---

چو زهره وقت صبوح از دف و چنگ ... زمانه بر شکند ناله هزار آهنگ

خیال چرخ چو ... بر ... ... وفای ... ... آورد ... جنگ

... ... ... ... ... ... هوای ... ... ... ... چنگ

جهان ... دل ... ... ... ... آینه چرخ ... ... زنگ

... ... ... ... ... ... آینه چنین ... ... رنگ

... ... ... ... ... ... ... ... ... ... ...

... ... ... ... ... ... گهی چو ... ... ... ... ... تنگ

... ... ... ... ... که ... ... ... ... ... ...

... ... ... ... ... ... ... ... ... ... ... ...

... ... ... ... ... ... ... ... ... ... ... ...

... ... ... ... ... ... ... ... ... ... ... چنگ

به پیش حصار [illegible] ارام جنگ
چنانکه در جسم [illegible] خدنگ

خدایگان سلاطین بحر و بر [illegible]
که در [illegible] چو دشمن جهان [illegible] تنگ

[illegible] که چرخ [illegible] تسلیم
چو کرد [illegible] شد [illegible] رنگ

ز خدمت [illegible] آن [illegible]
که در [illegible] پیران کنام [illegible] پلنگ

ایا شهی که [illegible] بس [illegible]
روز معرکه [illegible] کام نهنگ

تو آنکه خورشید [illegible] داغ [illegible]
ز مهر فلک جلال [illegible] رنگ

شاه نقش تو [illegible]
هنوز [illegible] نقش [illegible] رنگ

اگر چو آتش و آب است [illegible] عجب
که آرزوست [illegible] میان [illegible] رنگ

در آن زمان [illegible] دشمنان [illegible] ترا
شود [illegible] آب [illegible] رنگ

چو [illegible] تو [illegible] چشم [illegible]
جهان [illegible] رنگ

جهان [illegible] سلاح [illegible]
زه [illegible] رنگ

کند سنان تو [illegible] خصم [illegible]
[illegible] که [illegible] رنگ

قبای [illegible] رخش تو در [illegible] دم
[illegible] اگر تو در [illegible] رنگ

همیشه تا [illegible] شهان [illegible]
بسوی [illegible] رنگ

رخ [illegible] رنگ [illegible]
[illegible] آتش [illegible] رنگ

خراج بخش تو [illegible] مرد
[illegible] از [illegible] رنگ

قدوم ماه مبارک که است [illegible]
که باد در ملک بحر و بر مبارک فال

[illegible] سلاطین [illegible] اعظم
[illegible] مبارک [illegible]

جهانگشای [illegible] نصرت [illegible]
که فتح و نصرت [illegible]

سر [illegible] مهر [illegible]
نصرت [illegible] اقبال

[illegible] در [illegible]
[illegible]

تهمتنی که بروز وغا توان گفتش | که زور بازوی او سر کشد بعلال

وزان مقام که فرزین بصدر بنشیند | رخش ز مهر فلک همیشه بصف نعال

فلان کسی چو زه کرد نشتر [illegible] | فراهم آورد از نهم تیر او پر و بال

بی هنر و ارزان و عقل [illegible] | نهد دولت او نام شب روی ز جبال

زهی سپاه تو آتش تیر و رمح و ظفر | همه سمند پس از پنج نعمه استعمال

سنان رمحت بمیدان ز صبح فلک | بود ز شبه چوگان ز شکل هلال

طلوع ملک تو آن هر اوست زحل | و تا بدر شنید زاد و عبار زوال

بجمعی که کرد نهان ز بان رمح اشد | لکد زبان جمعیت زبان کرده لال

بوصفی که امید و نارمی باز | در افکنده گرفت خوش پس سوال

براوج تو چندین هزار بچه [illegible] | بوده او در احسن باکوی خصم و جبال

جهان جهد زهر کرمی [illegible] گرداند | چو تو رسم [illegible] بادی زود قتال



زمین سینه و آتشش تیغ پیکان | پس انگه نیست [illegible] ز رمح [illegible]

ترا خدای که از جهان شادی داد | حریف خصم نهاده است و زیر [illegible]

خدایگانا در حضرت تو بنشیند | و عمر را تو کار کرده مال [illegible]

ز نخل فرق کرامت [illegible] | و رای ما پی [illegible]

کران وصال تمام است [illegible] | ز دولت [illegible] فرجهای زهر بالا

سم جنبی که تو سی و [illegible] | دگر هم آنجهان [illegible]

کسی که [illegible] رحیم و [illegible] | [illegible]

و در آنکه [illegible] | ازین [illegible]

ز ارزوان فرق [illegible] | اگر بغیر تو [illegible]

سم که [illegible] | ولیکن از کف [illegible]

[illegible] | [illegible] آتو [illegible]

برات انجمن سرکشی بهر فضل | که چون سر برآوردی از فضل داراب
سپهر از این سان سرکشته نیست درو | اگر نه مهتری با فضل افلاک
همیشه ز جهان نیست مرضی خالی | ز انقلاب امور و نیف احوال
جهان را ذات تو خدایا سالار کردست | مرآن خویش جهان ز کبریا و جلال

بر وده مرکب نوای صحرا و دیر
به سنه خشت نوراه حشون سار

هزار امید سوی نگاه کس الزام | ز بستان ... ق همراه نوم
شهنشاه اعظم قزل ارسلان | که از عدل او یافت گیتی نظام
جهان داوری کاش شیر او | چو نور رخ شه که در ظلام
هر اندیشه سالار ... قدر او | بگاه عرق چون چکیده از نم
ز بخشش همی ... | میان کف او ... بحر و جام

زر از فقر همی باد سوزان خیال | که ... کرام است دیگر کرام
نشان روز ی زرد من برم آن ... | ... دانه ... جام
نی همچو قوت ... | شکسته دم صبح در کام شام
ز چنگال شیران مردان ملک | ز کام نهنگان بر آورده کام
حساب برآرام ان در ... | زکات ... ز ... دم
نوای کامکاری که در ... | ... ز ... ز دم
نوای نهانی ... | نکنه مرا ... سلام
دل حضرت آمد ... | ... جام
تو با اگر در ... قدر تو | ... کرامی ... وره دم
چو ناهید ... صبح دم | چو خورشید ... غلام
زر شادی دست ... | ... ابر ... بام

چو با دمش راز گوید جهت | و هم زر ز بس نشاط جام
بتر با چراغی کنی ساز رنگ | عوض سیل کو بر تمام قدم
وجود تو با دین بستم برآن | نشد منشی عقل آفرینش تمام
کف جامی و جهان دارا دو کان | بپرداخت در حضرت صاحبی نام
ستم گوش جلال کی بشکند | ز دریا و کان می کشد انتقام
درین بحر عیش ار تب آید | که در ظل او چرخ دارد مقام
چه گویم که چون راست نشسته بود | خراج جهان را بجای کرام
ندارش که گاهش جلال از تو | مسخر کند گوی زر رام
مرا گر فلک سر کشد از زمین | بیاید در زیر پای بسام
جهان بر دلم آن خراج نهاد | که نور از منش نیز دل و تمام
مرا از تپش طبع در بزم تو | ز بادات چون آتش جام

سزد گر زمین آسمان این درگهست | چو مهر بر آن تاج افسر ام
اگر حضرت تخت عرش گرد | که ذات این سو در این حرام
هوا هم سلیمان شد چرا | درین چند گاهم برآورده نام
زهی چنبر بالای او گردد | چو خورشید در کار جامم قیام

چه گویم این گفتار خطاب
که خود عالمی را بپا داد السلام

سپهر و مهر چو حجاج کعبه اسلام | بعزم کعبه ادای بسته لند احرام
نه ستاره همی بوسد از رسم حرم | نیاکه پی همی سایه اش شرط مقام
ز یک طرف کلکی کار دستبرد بابد | ز یک جهت بر اقبال همکنند دوام
بزرع قبت آراسته چو حرم | حریم حضرت اعلی شهنشه اسلام
خدایگان ملوک زمان مظفر دین | که نصرت و ظفر او را ملازمند مدام

جهانست روشن ازین سلسله زین حکیم / ز جسم بزرگ و دست هر ناهم
ضمیر او که نور دار لوح محفوظ است / بود چون لب بند و چهره قلم
نخست طلعت نور از جهان زد / الا ای شخص چنین در شیر از جام
شه جواهر اکلیل عقد ز دُر / برای زیور فلک تو مانده نظام
هنوز بسته زانوی گوهرت / همی که فلک در حرب از حشیا و ظلام
بحق رسید تراست چهار ماوری / از آن شده است مطیع بر خواص و عوام
زمانه ناقه صالح نگشته بود که چرخ / بر آن عروس که خواستش بر دام
سر ذات مثال تو از صلاح جهان / ز اعتراض عقول و تصرف اوهام
نگارش عزم تو در صورت فلک خوش / سرشت علم تو از قسمت ازلی آرام
بصیر کرسی تو بر جواد هیکل سالار بیع / چنان بود که عقب سال نیم گرد شام
بر آن هوس شد که راز دارد آنم تو / مرتب حکم تو چون نوم از نرخ احکام



اگر بقهقهه خندد و جوش ز آرزوی / چو در مجلس حضرت رب کریم
تو آنکه کف پی تو نور دلو کاسه / دگر سپهر جو دلهای بزرگ شده ز کام
بجنبش زمین ز تو آنست بس بود / دنیا بجای فرش خاک زمین بر جام
تو آن کسی که همه سپهر زال جهان / چگونه پس تو در آسمان بر نه زرگون آرام
در آن دیار ز لطف تو بس فروغ خوش / لطیف تر ز هوا آب از آن نوآم
در آن مقام ز لطف تو در دار خلد / مسلم است که صبح ز داغ کشد دردام
دهان غنچه از آن صبح ز من در رنج کلاه / چو شاه سکندر ز برزن ظفر از کام
میان مرکز عالم علم بر افراخت / درون دایره کاینات نهد گام
جهان ز حل بر کوه در است نه بجه پیش / نهد اساس چارده پای سپهر نوجام
هر است تو چو بخش مع سراج ازوی و بس / سپید گاه ز صبح در تیرگی شام
سپید دو دم چو جهان ماه تو خورشید براد / طلیعه سحر از بام چرخ آینه فام

گوش بنامه در رسید بند بار
گمان بردم که از عدل تو سیماب دام

بود در جنگ جهان در ضمان دولت
تجلی هر کسی زرین چو پای قدام

همیشه تا بر آید کند تا بیاید آن
برد چو روی ماهی صبر در این دام

جهانبانی برارو مثال آن روزی
که چسبیج ... بشارت ... بدم

گهی بخت ظفر بهر جهان پیشی
گهی ساع طرب در بزم بی گردم

چون برفراخت خسرو سپه کلکال علم
درخاک تیره کشت برآنچه قسم

صبح صیام گرفت که چهار ارکان
لنگر ... شده ... ندم

تکیک زنیم مهر خورشید اخترانش
همچون سیاه شب شهید شد کم

برو روی آسمان از شب سیاه تا نیاز
الا ارکان کرد موکب فرخنده عجم

دورای وقت نظره دین گرفت
شاید که زمرسع گروهان نهد قدم

سلطان

سلطان نشان لایق اعظم به عدل او
دارد تو حرم جهت اندازی چون حرم

بو کرد حم گرفته علقش
زیب گرفت افسر کسری ز دانش چشم

دریا مرتبت گاه فرخش رشید
گردون ز آستان غبار خواب فلم

ای مهر زمانت رزق لیکن
در زمره خواجی و دار جهان خدم

ذات منور تو سپهری است از علو
صبح مبارک تو جهانیان ارکم

از آنکه زیر دامن تو فیض بروز
از کرم دست جوخ دبکار الم

کیتی یوح خون رخصت خطوط جواد
هر کرمی ملک تو از بچه بدم

صد ره فلک کاک قرار فرق کرسی بزر
روان مرکب تو کرد غبار غم

تا کرد حکم حرم تو محکم بنیاد
هر لحظه عنان تو شیرین نیرو تا صنم

ز تو مرام چنین گزیند جهان از
عهد تو همچو موسم اقبال مغتنم

روی فلک سیه شود تا دم تیغ تو
بر چهره زمانه ز غصیان کشته رقم

هر کس و چون قلم از دوش سر / نقش ز رخ چهرهٔ عرش کشد قلم

پهلو بشکسته اجل از تیغ تو لنگ / از دشمنان جانت تو بر کنده خشم

خصم تو از ره پیچیدن سپر / از عرصهٔ وجود لوای حیز عدم

از حضرت تو بهره تو یافت سهم / در مجلس تو رشک بود روضهٔ ارم

شاهانه ز پنج ستم آورد / زان شیخ آتش از تف بر تیغ آتشم

هم از آن گشتان این چرخ نگون / خون فسرده جوشش زند از نقم

دین پی کن از انجم ز فلاک عقاد / کانجم شده چون ز فلاک منهم

شیر بیشه داری در زوی کارگاه / گردد از زمین بر آورد و از دور کار هم

از چرخ قد خمیده گردد تمام راست / در قامت راد تو هرگز مباد خم

جو کلک هشتهای خندان در رخ زردی
خصم از چون بنفشه سر افکنده دارم

ارم

ای حکم تو چون قضای مبرم / در دور به یکی ز حرف عالم

خورشید موکب نصرت آیین / ای ذات تو از حضرت مجسم

وز تیغ سیاست پادشاهت / از قطرات آسمان مقدم

مشاطهٔ فتح عز شانت / از هم مشاطه زلف پر خم

میدان تو رخش بخت مسکر / ایوان تو عدل دایم محکم

اقبال تو جسم آمده و فطرت / چون منجز مسیح مریم

هر جا که نفخهٔ نعت حسنی / لطف تو از آن نهفته مرهم

عفو و سخط تو ممات ز روز / آمیخته لعاب ارقم

تقدیر حروف کن فکان را / در حرف مشانه گفته ز غم

از کشف خشارت تو ازه / بر لوح وجود هیچ مبهم

خورشید از شکش تو / خون جام جام در کف جم

از رشک گنبد دمیده زرقت | دیوار شده روان بسیم
در عرصه آسمان عجائب | بر پشته خلاف کس نتم
با کوهی یک ارچه ثابت | از خاک نشسته آب زمزم
هر جا که رسیده موکب تو | از چرخ شنیده خیر مقدم
بر در که تو رسیده زائر | تا آمده خراب است خازم
ای گشته چهار فصل گیتی | از عدل تو چون بهار خرم
در عهد تو هیچ گوش نشنید | فریاد گرفته [illegible] وار بم
عدلت نگذاشت راستی | جز در سر زلف دلبران خم
آن کرم دم است همت که | چندان کرده کوه سلامتی دم
ذرات تو گرد گلشن سیم | این کار ترا بود مسلم
در درج فتوح در بهشت | در مرکز خاک کرد آدم

بر روزن ذره جلالت | گردان فلک سبق بود همدم
یک چند زیاد کوهی حشم | بنیادش و دیواری حشم اعظم
خود کرده دیوار سلیمان | با زیب او زیب خاتم
زینت فرود ایوان | سیمای ثقلین فلک آدم

همراه شب بی دولت ما
چون قاعده سپهر محکم

هستم امروز و دلی زاده گیتی به نیم | چون آن است سرفرازم به کمان یم
نه مر تهنیت بود و نه مرحبای عیب | نه مر امرش تجمیز نه مرا باد نیم
بودم حسرت صحاب جهان از رنگ | بر شم فرق حباب جهر ایام
که جهان بود که رفتم هر مسکن برکز | در چمن ریح از شقت زچنان ما بدم
چون زر بادکند جهر رفت ندانز | در هم خشم حرام [illegible] فرو در کوچم

رشتهٔ رگ ابریشم و روح رحم ابن [illegible]
زخشم دشمن چو چوب [illegible] و نبود یتیم

حلب خوش کرد گویم [illegible] موج
صد پاره خورد زکه چو نیم [illegible] سقیم

گردش [illegible] چنان جمع آمد است
وای راه آب بر [illegible] نسیم

از چنین مجلس [illegible] غم [illegible] عیان
گر نشود بار خاک بیش [illegible] رجیم

ز آتش محشر [illegible] کرواه
تیغ دین فخر اسرار جهان ابراهیم

آنکه [illegible] عرش بزد عجب
وانکه [illegible] حیش نبود کرده حسیم

آنکه او در فلک [illegible] چو دوران تمیز
وانکه او در صدف ملک چو در یتیم

لفظ او در [illegible] نقش من لطف صبح
کف او در کفایت اثر ابر کریم

گرنه فیض کرم و عادت او بحری
عکس [illegible] در آینهٔ آفاق [illegible] کریم

گرچه در رتبت او بود جهان [illegible]
هست در ذات فلک همت او را تقسیم

ای ز رای تو مرکز گشته [illegible]
آسمان [illegible] جلالت فکند تعظیم

شش جهت [illegible] نفس بود چرخ [illegible]
ابر با [illegible] نوبهار بود [illegible] نسیم

[illegible] کف ز بهار تو [illegible] حیات
عنبر [illegible] تو [illegible] ز جحیم

خصم تو گرچه [illegible] تو [illegible] جهان
[illegible] تا فکند جهان تسلیم

تو دو [illegible] تو فلک [illegible] در ساز
تو دو [illegible] حضور تو جهان عهد قدیم

گل صد برگ [illegible] سیاه
گر نه رای تو دهد [illegible] صبا را نسیم

سطح اعلای فلک گرچه محیط است فلک
هست در دایرهٔ قدر تو چون نقطه [illegible]

تا جهان گاه بر جهت گردد گاه [illegible]
وآدمی گاه [illegible] گاه [illegible]

تا ابد [illegible] حال ای [illegible]
قامت جاه تو [illegible] درود قویم

عرصهٔ ملک تو [illegible]
خاک درگاه تو [illegible] حلیم

[illegible] دولت [illegible] جهان
[illegible] جان

با هر طرف که چشم نهی گرد هم — وز هر جهت که گوش کنی مژده‌ها

آرام یافت در حرم امن و حرم — وانگه گذشت در کنف عدل ایمن جهان

گردون فرو گذشت و کمند از میان و تیغ — وانگه برگرفت زه از گرد کمان

ملکا چنین سزد که کسی چنین سلطنت — دیباچه است تا زمانه مراد او رسان

منسوخ گشت قصه کاوس و کیقباد — وز فتنه زمان حکایت دارا و داراب

بنشسته در زمین شد شاه نجف از زمین — کوته شد از زمین نیز سر تیغ کمان

از غصه جهان گرفت چون خشم را جگر — وز خنده زمانه چو گلی عدل را جهان

شاهی که گر بگردد زیر پا فرخی — از بس که زیر پا بر چتر جد کیهان

سلطان شرق و غرب قبل از ازل الملک ثابت — با صولت رکاب تو کام سلطان

آن شاه شیر حمله که شاهی هم شرف — وارد فراز لشکر او سر راه آستان

وقت طلب چو دولت سوی تو نام سپرد — با رسم رزم و تیغ زد ه کرد و دفتر کیان

هنگام کین چو سهم بر او در و بر کف — مریخ را خطر بود از صولت سنان

شاها تو شاه و چو باشی تو ز علو — چون رنجی سپه پیاده بود دگران

بگذاشت هر نوکر را او هر جا فرش — هرگز نیو خشد پس آن زان بزرگان

هر چیز در زمانه یکسان را عمر نیست — گر دیو خشم را فکند تیغ تو جان

هرچند گوهر گشت عدو دیر کامیاب — گنجور و کرد بر همه آفاق کامران

با محنت چنانکه نهند در دهان چرخ — تیغ برادر و را خدا گشاد ران

برد و چه بیت تر خسرو قم — آتش زده شکوه تو در راه گشت بد

دقیقه که نشد از سر کشان جزو — خون دلی به سیلاب آتش ز دلدار ران

ور همه زیر از کرانه چو برکان خشکی — گو آب روی زمانه ده یک از زبان

ای روز کینه هر روز بی تو عمر کاس — وان لحظه‌ای که فکر در دست تو عنان

تو در میان لشکر چون مور با خطر — هر یک چو مور بسته میان در میان

وان آب بجنبد ز سیاست نام از … از زلف چو زر در کف نهانی که درون

بر خواند فلک راز نهان نقش … خون در جگر کوه شد و معدن از او بیرون

ای خسروی که شیخ فنا فضای … بر دشمنان دولت تو گرد امتحان

گر کم شود پاره ای از چرخ گردش … بخت تو آگاه است چه حاجت به بیان

کی طبع نازک تو سر دراز … تا سایه بر سر تو فکنده افسر کیان

این هم تو جمعی است که کردی دگر به چرخ … داده مشتری زینت ز رخ به بلبلان

دندان از او هنر است از تیغ … عیب است سخت ظاهر که از آتش

محتاج نیست هیچ پناهی تو با خراج … شمشیر صبح را زد آفتاب

تا بستر دولت سبا دار بهار … گر دور چرخ زار و

گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد … آنکه بار تا ابد از رفتن خزان

جامه تو دولت نوشتکر … ملک تو بهار رونق تو جاودان

بر رسم نو زرد ملک حرم ده جوان … در بی شرف از این خورد در جهان

تخت گوشش بر فلک تاج گوهر … در پناه دولت فرمان

خسرو اعظم اتابک نصرة الدین کز نمو … حضرتش احکام

آنکه بر نقش جهان را برای پا … و آنکه عدلش

پرتوی از رای او چو خورشید ذره … گشته از لطف او شبه و کان

خواند تیغش ز ملک چه شیخ ظفر … داده عدلش در ممالک مژده امن و امان

فلک چو او سکندر کشور … دهر چو او فرمانده گیتی ستان

ای براق دولت را ذوق فر … ای سال آتش

را فلک … عدل از رحمت جهان

چون قضا پیوسته کارگر … چون قدر پیوسته بر آفاق فرمانش روان

از کرم قدرت [illegible] هر گز — چون عرق [illegible] را در [illegible]

هر کجا از آتش حرص بر آید شعله — آفتاب آنجا شرار است آسمان آنجا دخان

[illegible] فرشته هی زیبد بعد ازین — [illegible] هر دل [illegible]

آسمان با صد هزاران دیده آخر کور گشت — [illegible] دیگری [illegible]

پادشاهی [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] از دولت [illegible]

صنع ایزد در وجودت [illegible] — [illegible]

چون تو [illegible] — [illegible]

در پناه حفظ تو در هر طرف [illegible] — [illegible]

تا جهان را سایه [illegible] — [illegible]

دست [illegible] — آسمان را [illegible]



تا بپا بر گردش گردون [illegible] — تا بماند نوبت عالم تو با عالم بپای

تا ابد عهد همایونت قرین با داد تو
هم تو عهدی بحمدالله و هم صاحبقران

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

آسمان [illegible] — جلوه گاه [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

من ز حکمت نکته‌ها کردم ز پیش — از گره سخن را عجب بیش
تا حد در طریق استدلال — بحث بگردم از علوم یقین
گاه بسکفتم از تیغ مبدأ — چند امراح ینکند یقین
در چو مبدع یکی بود و کدام — صورت مبدأ سرشت چنین
گاه زرف آفرینش شد — بر طریق تمایز و تبیین
همچنین سهی جسم دیگر — بر گمر عبارت تعیین
همه از حقایق اکوان — گفته از دقایق تکوین
تا بودی که در صنع کشاد — از فلک عقده‌های در پیش
بر کشید آفتاب را تنویر — تا بدهر جرم خاک زمین
ور دگر سوی سبزه ابری — بر گرفت آن زمان بر از این
بتعجب نگاه میکردم — از فروغ رخ دلفان چین



دوزه زافتاب وش را — تا هان حرف حرف شکیبایی
بیکران رشن عقد و مجد در بیح — که جان پر بیعسم با نشکن
در میان و آفتاب مسند — گفت از یک چشم عالم
هم در آن لحظه صورت قاف — بر زبان فصیح و لفظ متین
گفت زینه که سده ورا رود — سرزده سند هاک پاکی
خیزو بیم جا بگو بسم غیر — بر طریق علا رب شش بین
تا ز برج شرف طلوع کند — صفت آفتاب روی زمین
خلعه زرد کار و صدر جهان — شرف الملک تاج دولت و دین
اگه خورشید جهر بر بند — گرد رازی او سپید چین
وانگه کرده ان بکام ابر شد — چون کند مرکب خویش زین
این آوازها کان کرده سیل — سلطان ابن ذات حسن حسین

دولت افلاک که این چاره را | وان همه جاه و دولت حبل متین

باز رخ ماه پیچید زمین | گر نه بکشد حق عوض این

لنگ در عهد که مرا او | سکه اگر بر رخ زمین

ای رقمت حجاز رخ تو | بستهٔ میدان چو رخ آوری

ای ز شکرت دهان ... | تشنه چون کام تو شکر بری

هم برادر ز چرخ ... گشت | ... حلم تو چه دشمن شاهی

هم در جهان ... | پیش قهر تو سنگ دارو ...

چرخ زنگ شوی صفت تو | گرد نه ... نقش ...

بار نقش بر لطف ... | در جهان همچو صورت نقش

در نسیم شرف ... | دری خلق است ...

تا ز نرمی ... | ملکت ...

ز نیلی

---

... ز رشته | با دو زلفان ... روی

بحث در جهت حرف حکیم

چرخ در بوکت ای درویش

شبی چو چشمه ابد اعیان کن فیکون | ... خس ... دام ...

شان ز لف را رخ یک بار همه لطف | گر بند و حلقه این چند و حیله ...

چنان نمود که گشته عکس می‌بینند | شاه صفت ترا ... آینه ...

از آتش رخ عارض دلجوی ... دل | ... بود ... سوش

خرد چو ... دیوانگان عشق تو | صد بهانه برآورد خویش بخروش

ولی حکایت زنجیر زلف تو شنید | عقل ... بگسیند ...

برای ضعف من ... دل ... | نه طاق حرکت ... سکون

ز عشق چشمه نوشش تو ... | رفت بر زخم از آب دیده ...

هنوز آتش سودای حسن زهم در دل | هنوز دامن مژگان همی کشم در خون

ز سوز سینه من شعله و دود داد صفت | ز جام محنت من جرعه چشید مجنون

نگون ز هستی من شد لباس حرف بدر | و لا چو چشمه سیم و قد چو حلقه نون

رخ تو می‌شنه ای بی رخ از رسم خرم | لب تو نیز به این جنس دارد افیون

اگر بر حسم دیجور علاج سند ارد | نه در مراد جاهلان شرع و فنون

خدایگان صدور زمانه صدر الدین | دو تا قامت فلک از بار شکر او گردون

بیا نامه که کرد در بین عبارت د جول | چهار ربع زمین در پناه او مسکون

ز حفظ اوست که اجرام عالم علوی | ز انتهای لب جوهر بسته و مضمون

ز شوق اوست که در شکر او کم عوم | سرار در بچه اهل جهان کند بیرون

زهی ضمیر تو ای بخت در بال | گشاده در تن غیب روی چهره شوق

برای خدمتی از رایش جنت تو | فلکی زهر روز اطلس و زر بشه اگرون



برت حکم تو ز اجرام آسمان جنبش | بجنبش آید احداث ارکان گردون

هوای طاعت تو آن نسیم جان پرور | کزو میانه آذر بدید ارغنون

زهی نعیم تو آن رتبه داده عقل | که آورد صبح اندر هوای او گلگون

سحاب کوه وشت زر و رکن ستون | چه جای فرق دارا و نجات افزون

بحکم اگرچه قباست را بنیاد گریز | نسیم سینه بر الا هزار افلاطون

ترا است معجزه بس دری استقلال | نه چون بوت موسی نشد ترا ازین

هر آن سخن که تو گویی برای سخط پدید | هزار شکر جواز بس مضمون

اگرچه عادت پیش خواب ابر اوراد | زهی ضرب بهم ایش فرو دون

زبان زمان نقش قبه نقش آبستن | که در جای تیغ ش بر آکند افیون

فلک ز عقد عمامت جان برداشت | و حسود باز ز ایام سال تو باقی

بهمت اگر قطره ایست در دریا | مراغ تست اگر ذره ای درین گردون

بزرگوارا بعد از هزار فرخنده فال
هزار ماه بصدر تو بود در اسکون

چنان کن که مرا با هزار گنج هنر
نبود کار ز تو حاجت بگنج قارون

همه بر عوض عصمت تو آید چو خاک
ولیک برده چو پس در ازل مغول

بضعف جسم حشرات زمانه مضبوط
بضبط جسم چو کار سپهر موزون

کشیده سر بسوی گردون کسی چو مزه
گران شده ز بنی ز رنگ جوش قارون

اگر متابع ایشان بود فلک چه عجب
که بر متابعت کار دکان کند گردون

ولیک از همه قیاس هیچ نه پیش
چو پیش می بندم کام روزگار چرا دون

مسلم که یار درین انده هم درین مجلس
همی تقسیم قیاس که ام کا کون

جهان بکام تو باد و از جهان ذراین
دعای برز جهانت همیشه مقرون

طلوع کوکب عید از رو همیون ات
رواج طلعت تو در جهان میمون

نه



شهی که ملک شها حرکند گوهر او
ز بیم عالم چپ است ساری ابراو

خدایگان ملوک زمانه نصرت دین
که نوبه گاه سپهر است درت خنجر او

سر ملوک ابوبکر بن محمد آنک
مرین سپاه است رواق فلک ز منظر او

پناه دولت عباسیان که مهر و سپهر
زبند دوق حلقه پناه بر در او

سپهر گوشه نشینی بود در درگه او
سماک نیزه گذاری بود در لشکر او

شهنشهی که بسر ای صحیفهای فلک
ببود عوض نبودی ورق ز دفتر او

هلال حلقه شود روز عید در میدان
به پیش رمح فلکقدر ملک پرور او

بسر فرازی از آن سایه در کرشمه سپید
همای سایه تواند بهما و رهبر او

حباب چو حقه باشی کند کو ابریک
کشند درج نکات نثار زیور او

ز بزم او چو معطر شود دماغ جهان
فلک عروس گنبه زان نم گلی مجمر او

همیشه نصرت و تایید بس او باشد
بهر طرف که رود رایت مظفر او

با هنر دشمن زمان صورتش در کمال
چو حرز رضا عقیقه گرد کان بسر زاد

پدر به بچه نام هیچ راز باز
و همچو روز نشد ز دل بنزاد

به دور عالم ازین خاک گوهری
گرد باتر از صفت مطهر اد

که و در خور ملک است اوست در عالم
کنون بجز در ملک ملک درخور داد

هدایت دانا که یک کمال جوهر
هرآنکه عزم و غنیمت یک بود داد

بپا د ملک خراب جهانت توش کند
اگر زخم عدو در پنهد بس غرا داد

فلک مشام کسی خوش کنه بوی گلی
و خاک معرکه هرش عبیر و عنبر داد

بجو و بس ملک که دمی رات ازکه بر زد
درون دگر هر شیر شده زیور داد

مدار دولت و دین را که چه طلعت است
و رمح خطی شد راست خط محور داد

ترا به یک حرکت کشوری اورا فسلد
چو ابر کمی رعد وت کشور داد

اگرچه خصم تو دعوی سلطنت دارد
زمانه گرد برآرد و رخت د افراد



کسی که خاک جناب تو نیست پاش
بجز ز خاک نشد در زمانه زاد

همیشه تا بود اندر جهان کون و فساد
بود مسخر دوران چرخ و اختر داد

به عون همت خود در جناب باد
که چرخ از این دوران نبود مگر زاد

ای مهر و مه نشیمه سای سر تو
حل کرده عقدهای فلک را ضمیر تو

فخر جو که در نصرت دین پیش تیغ
کاید زبرای نصرت دین شمشیر تو

آن بحر راحی که ز روی سحاب است
دریای خسروان کمینه غدیر تو

وآن برز اختری که نمودار آن اشرف
تا حشر در سیاه دل تیر تو

سرمایه بکار رود دل تو جوهر
گر نیستی لوی بعطای حقیر تو

شد مکرمت ملازم ذات بی بهر آنک
تو بای کرده او نه داد باز زیر تو

نقاش چرخ اگرچه استاد جاودان
نقاش بر صحیفه امکان نظیر تو

ای آسمان اگرچه اسیر زمانه‌اند / اینک زمانه با همه ترکی اسیر تو

گردون وحشی تو که جناب تست گرکش / هر دم سپر بیفکند از سهم تیر تو

ابر از کف تو وز بر دیده چو کند / زران بر در چمن چمن زرکه سیر تو

جیحون تمام شد از آنجا که در آستانت / جز نیز اگر بود تو سوی داشتن نظیر تو

جمشید را کشتی از آن لاف می‌زند / خورشید روز و شب ز کلاه و سریر تو

سلطان نشان عهدی از این سپر دو بطوع / مریخ زیر رایت کشور امیر تو

گردون رهین قدر زحل پیر گوش او / در سلک بندگان تو آراسته پیر تو

دایم کتاب انجم و سیاره از دروغ / لیکن قبول صاحب درباری وزیر تو

صاحبقران صفحه روحانیات شد / بخت جوان مقوت رای پیر تو

تا بت شیشه برآید عطارد و شیح / هر دعوی که آن بود و بسته زر تو

تا حل کو تقسیم عیرات لازم / شه چه چرخ بر نسیم عبیر تو

دارند همگنان و ظهیر آن شب تکیه / از دره چه فروتر بود از ظهیر تو

ابن یمین عشق چو اند درین جهان

ایضاً عذرای دره جهان دیگر تو

ای ذیل لطف تو چو جسم زمانه را ذره / سیاست سپر اگوش چرخ ما ذره

خود که در جهان نه اوقات فراش / آستان تو خورشید یا نور ذره

ستارگان که از آفاق بر آمده اند / ز خط حکم تو یک لحظه سر پیچیده

گشته صورت قالب گر دجله جهان / هزار باره و آنگه در تو عرگی

ز نسخی سپهت بر فرش بقا / چو ردو شناسا چشم از آشنایی دیده

محیط چرخ سر ابلق بت جاه ترا / درون باطل مراد تو کشتر آیند

بفر دولت این قصر دال خان آمد / ز مثل آن نه بر چه آکس بر شنیده

چه کو بیش و سپهر بت رکاب تو / ز جنس زرخک و خات خیره

| | |
|---|---|
| برای رفیف دیوار و سقف ایجاب | دمان رنگ رخ زر چو زر دیده |
| ز رو بوف قدوم مبارکت و جرم | ز روز پای خود طفلان نثار رچیده |
| ز دو شناسا سخن و هوای او دردی | همی ساز اسرار غیب پوشیده |
| از آن زمان که من او در حمل گشته سپهر | سپهر پیر سر دگر دل رنجه نبدیده |
| بحشه در کف ان او پاپوش | جهان از ستم دور کار رسیده |
| ز حضرت وحید قرش ارس عالی قدر | سپهر از رخ روشن خورشید |
| خبر قصه قصری به دی در الا جنت | تا شام این لطافت قصر سپهر |
| حدیث گوئید و شیرین که چون نگار است | عنایت یکش فلک زرین |

همیشه تا بر شهنشه داد دین باد
همان شادی او جام مهر نوشیده

| | |
|---|---|
| زان زلف عنبرین که فلک بهر ساله | صد گونه داغ بر جگر عنبر نهاله |

| | |
|---|---|
| مخمور عشق ساز و چاره چو تو | مهوار عقیق ز لب پر شکر نهاله |
| از اشک لعل ساغر چشم لبالب است | تا لب چه دار آتش [illegible] نهاله |
| خود دار برای [illegible] | از جستجوی عادت دیگر نهاله |
| در برگرفته دل چنین خود آهنین | دلی زلف چون زره [illegible] نهاله |
| سر بر نشین رشته گره بای | ز آستان شاه معظم نهاله |
| آتش [illegible] زلف که افتاب گو در سر | گر فخر پای بر سر چرخ نهاله |
| تو کوبی مجوی و در دیار کفر | آتش هندوار چو چیده نهاله |
| دولت بر تو زنده وقت ز سال | کاین سر در کار [illegible] نهاده |
| با آنکه در ره [illegible] | پا بر سر سپهر [illegible] نهاله |
| آنکس [illegible] | مسند [illegible] نهاله |
| راه [illegible] | [illegible] نهاله |

هرکس که بانصاف جدا از تو پسندد
والله که چه ... ز سر خیز پیاله

بگفته زبان سنجی تو ای هنر
کبیر دراز زبان و سپر پیاله

ابروی تو هم از رنگ ابروی در کرد
رخ در شبچراغ همه رخ ... هاله

ابروی تو با کمانی ... کمان
محراب راست کرده و ... باله

زنار تو خصم تو چون ... کرد ظفر
... ز خواج ز چیش به دو ... هاله

آفتاب به نور تو را ... کند
خورشید و ماه گرد ... هر ... ده

دانند همگان که تو شهادت ... کرد
صد لشکری که رای کوه و باله

فرمانروای زمانه تو ... مصطفی
رخ جود چه ... تیر ... بهار

شب و روز ... دهر ... ز تو
شمار ... هر چه ... ده

مرا همیشه جان ... لوکا
تو عاشق اویم ... باشد ... ه

به کعبه کف کرم تو کعبه کرم است
بیا زحمت کی ز مطلبی که دل خواه

زمین ز نرگس و سنبل جا قدم عمر
اگر گدای حیات است خاک این درگاه

اگرچه هر ... ... دراز کرد ولیک
زبان عذر ... ز هم شد کوتاه

پاک حسم ... شاه ... دارد
... منحرم نشود از چنین ... کرد

ز آتش او ز کمیت ... روی
کو بخت دولت ... ... کلاه

رضای او سالار ... ... عوض
... او ز ... ... ناه

شب ... ... شمع ... پای
... او ز هیچ ... خیر ... گاه

که آفتاب ... ... تا به
که همچو ... ز دور ... گاه

... ملوک زمانه نصرت و دین
که گرد موکب او ... کرد سپاه

به پیش خنجر ... رنگ او ... ز رزم
... ز پا ... کرده ... گاه

... نفس که ... خیر ... ز
... ز ... مهر سپهر ... ماه

زهی که بر در او بحر بسته پر ملوک
سحاب پیش قدم راز او و جام جاه

ز کامکاری و دولت هر آنچه دعوی کرد
فلک مقرّر شد و حاجت نیایدش گواه

شعاع دولت او هست بر محیط سپهر
چو نور طلعت یوسف میان ظلمت چاه

ایا شهی که ره کنه ذات تو هرگز
نیافت خاطره در حق کمالت راه

بمانده آینه دولت تو روشن از آنک
ز هیچ سینه به عهد تو برنیامد آه

تویی که سر بسر آثار تاجداری را
هر آن زمان که چو خور در جهان کج کلاه

رسیده خاک جنابت ز قدر بر افلاک
فتاده نام بزرگت بعدل در افواه

هر آن زمین که برد از رحمت تو باد
دمیده از آب و گلش کیمیا بجای گیاه

ز رفق و لطف جهان را اتفاق آمده‌ای
اگرچه حکم تو غایب بود از اکراه

به پیش مرکبت از فتح و نصرت آید ظفر
اگر درآید ازین دولت آسمان سپاه

شهاب قهر تو با مکر و یارگان خصم
حدیث حمله شیرست و حیلهٔ روباه



همیشه تا نفس باد صبحگاه کند
بقات بخشش مهر و دگر بکوشش ماه

حساب عمر تو در فلک تا چه رقم
که خضر از آن حسد دارد بقای تو ماه

سریر سلطنت اکنون کند سرافرازی
که سایه بر سرش افکند خسرو غازی

فلک کلاه عز و در این زمان بنهد از سر
که هست افسر شه بر سرش بر افرازی

خطاب خسرو انجم کنون بگوینده
که مصحف نو خسروانی بیازی

بپای چتر زرین چو پای دارش
ازین سپس نکند چند دعوی نازی

چنین که قدرت همت در زرکه آتش نکوش
ز نوح او نه خطا دهر را بکاری

چنان ز جوش نهاد از هوای آن او
گر از لطف سیاست اضداد را فراز بازی

از آن که گرفت ... تا ... از آن
سحر بسیره ... بنجاری

ازین سپس نهد تا مسیح نوش نشد
کنه شالی اسلام راهم آواری

خداوندگان سلاطین دهر نصرة الدین | که در تش تو دولت همی کند یاری
شکوه پنجه شیر همتش بشکست | سر عقاب سپهر از بلند پروازی
سنان در چم رخش سنگ بسر بری | گرفته قلعه گردون بنیان بسر باری
زهی بصر ممالک ز رعایت حق | حوزنگه و لحق سرای اعزازی
ستوان فلک سالار بسم همای | هزاران قافله بر این سپهر دانی
ز عکس تو نظر شد همی باهیر | برآید صبح که چنبر گردش نوازی
تو آنکه چنین از نهیب گرد دو ماه | چو این سخن مثال مخوف باب رازی
اگر نهیب تو خصم فرس بی‌شید | چو زیر سر بر دو دستگاه نیازی
سپهر از خط حکم تو سر نکشد | اگر تیغ سیاست برکشی جانداری
هزار مهر در حلقه بحکم تو گشت | اگر بخوانی گر بلباس گدازی
ترا ملک ز تیمت بنام گرفت | ز حکم ساله تو و این مهابت طنازی



سپهر و مهر کواکب از تو می نازد | بسیط خاک چو بستان ز نو بهاری
ستاره زان عصمت رسم فرا ... چند | چو دست حکم تو سوی چپ آسمان تازی
اجل ز دشمن جان هست جهان بسر دارد | چو لحظه مهابت فلک پرداری
همیشه با غم دلی موج ... | تو شاه دوری و از شاهان بعدل معماری
بقا دامن تو در ملک جهان الا | که اب حکم رحمدم آسمان تازی

ز بخت تو چنان که فلک ترا را
ز همتان ز رود باشد شریف باری

زهی سخن که زنا شاهی | ز سار ز سپاه و سپهر درگاهی
تو آنکه از ره نسب قطار در حق | ز رتبت کرا فزاید داد گاهی
چو بند کان به خورشید نور داد | نشسته بهر صفتی که در خواهی
تو آن سنان ز شکاری ... | ز بیم تیغ تو شیر در دهر رد باهی

| | |
|---|---|
| بکلم و بر خود چو چرخ دوار دوی | رقص و خوش سحر چو سحر در آوای |
| بمصر ملک تو خواب عزیز کرد و هم او | که داد تخت عزیزی به یوسف چاهی |
| رخت چهره دین بلطف او ز پایگه | بتیغ مجلس آثار صبغة اللهی |
| بر دوستان تو در چشم نور بینش | ز هر ضمیر تو زرد از خبر آگاهی |
| خدایگانا داد که خدمت تو مرا | محرم است ز اخلاص یا دو جاهی |
| زمانه بر زر شم کرد و کف خورشید | قلی از در شاه جهان بگمراهی |
| جواب دادم و گفتم که نیک بار ز کرکس | درین میانه منم با تو مخلص دو ساهی |
| اگر فکارم از محبت شما روزی | گزیده ام بدعای خدمت سحرگاهی |
| مرا چو شاه گزیده است ده را بجان | نه من از آنکه با قلم نشاه ارشاهی |
| امید هست موسم نوروز و رخشد | همیشه خنده نهان سر و دیده ماهی |
| تو را بر فلک نشسته چه عجب | اگر بجهه نوروز تو قاب شاهی |

| | |
|---|---|
| ز بهم داد عمرت دراز باد از آنک | بگیرد از بساط خاکش او در گاهی |

بر و بهی زان حکم زر زمانه دو پیر
ز مانه سالی نو حبه تو آمر وای

| | |
|---|---|
| وشی روان در قفسه بگری | که عروس چمن آراسته که جلوه گاهی |
| عنقت خوش خوش چو چیز باد ارکس آگه | بهای خوش خبری باد نسیم سحری |
| گر چنین است بی زان و جهان ز دل | چمن بهشتی نگار اوستاد تا در نگری |
| سکه ز ندیشه چو در وصف لاجی سخت | نوازش کن اگر گلگون بگچه کار داری |
| صبحدم باد قمری شنو از چمن | فراموش مکن که بخت دار قمری |
| مجلس لهو بارای و آراسته تر | نقش سبز آن غنیمت رخ جگر کر طری |
| همچو مستان صبوحی نغمه چنان خیال | ث خاطری سحر زش و سپید طبری |
| سحر نرس بیاکه می از گهش | ای نوازش محی دان و ساز پاسخی |

پیش ما گو سخن از دور بلند اختر کوم / آسمان کعبه سزد گر ز سر ادراکری

چند گویی سخن از پرسش دانشگوی او / که ازو بند که شاه جهان سنجری

نصرة الدین ملک عالم عادل بوبکر / که بیاراست جهان جمله به عدل عمری

گر هوای لگت جان بحسن گر ازو / لاله از غنچه برون زد که کند پرده دری

گر صبا تحفه برد گرد سیاس چمن / چشم نرگس شود ایمن ز غم از بی بصری

جز ز انکو ش نغمه است و ز آن گوش / در تعهد تو برستند ز رنگی دگری

هر کجا از همه عالم خلل دیگر بود / گرد آفات تو باید که جهان بسپری

ابر در بزم جو دست کف افشان تو قرار / گوشش راهرو پیش کفت افکند دگری

که چو ابر از کفش زر کرم از حد گذشت / تو موفق ز غم این کار چو ابر محکوری

ملک گشت کعبه جز این گاه ز دگر همت مرا / هم تو می‌خور ز غم این کار چو کاری

با تو خود در پی این غم دم بود از آن است / تو درین باب قوی تر ز رشید و قراری

بعد ما گر طلب به مروت ما کاه / دیر و سخای قمر و ماه ز گوهر ظفری

خود است اندیشه مه دور که جلالت است / سخن کس که مر تو تسم سپهر دارد گری

شهیار تو با آنکه ز قلب کس نبود است / گر کسی که ز تو با هم کاری سری

صورت صبح و طبع مکنف حضرت تست / تا غلط رفت تو خود صورت صبح و ظفری

خاتم ملک در انگشت تو کلاه تو صدا کی / چه زیان دارد اگر خصم تو دیو و پری

تا جهان است ز گردان فلک بر بقا / ور ز جلالت نشود دامن آفاق بری

در جهانداری جد است بقا بادش / که جهاندیس که خصد عقوبتش اگر بشری

تا تو از دولت و اقبال مراد ... نگری / که ببالای عظمت تارک گردون سپری

درین هوس در افتاده‌ام بیاد ... / مرا که با خطر است از غم تو ...

مزاج دل ز تاب مرهم لکن رفع / لکن خوزلف تو دور سر ...

فلکش همه گرد قمر ز دور لبت رنگ | گر آسمان برآورد دودش تو جهان طوفانه
تو مرد آن نه که روزی بعود به اگر | کسی زبانی در آید سری بجنبانه
چنان که آب حضارا بگوش شنید برنگ | ز رق جمله رگ در جان غلتان گردانه
کنم از حسد چو تو چگونه‌وار در ره حق | که هرچه می‌رود چون زمانه میرانه
چو بلبلان ضمیرم نوای عشق زند | ز لوح چون من حرف حرف رنگ آنه
بر این صفت که تو دانا زبان گفتان را | عجب که می نکنی دعوی سلیمانه
بچشم کشی رفت ز دست ز کرم | چگونه است که بر تن در است دیوانه
که نه در شان تو در جهان قسم است | جنازه زیر پا ماتی شش شانه
مباش غافل هر آن زلف کار فرمای است | تعهد است جهان بار روی سلطانه
شهنشهی و پسندیده در صف عشق | ضمیر روشن او رازهای پنهانه
کنش گو ز شه حرجلاش از عشوق | فرو جنازه هر که بر سر سلطانه

ایا شهی که بهر لحظه از شهان جهان | نهند پیش تو بر خاک سر بشکرانه
تو آن که دارد همت بهر چه کامش نیست | ز روی حمله ملک جهان تو افشانه
ترا الحق دیگر چه حاجت است ارزنگ | که در جبین تو پیداست فر یزدانه
بتو رسیده رقیب است اخلاقی | بعدل زنده رکت چار ارکانه
درگهی مقام تو آید خسروان از عقل | تو باش قبله اگرچه خانه ترسانه
اگر که که فلک جهان در آری سر | خانه یرت ملاز خسی الی دیوانه
نثار تو بسر تاز زیر پیش باشد | نکوییست که بسوی غنان به یگانه
ز کیمیای نقاب آفتاب بر وی ترا | نگاه تو ار ز زمانه فانه
جهان و هرچه در وست آن مملکت دیو | که تو ضمیر مبارک بر آن از سی‌بانه
ثنای ذات تو اندر جهان کی فرود | کی آن حکایت گنج است و گنج ویرانه
هر آن صفت که هر دو نظر بر آن | چو بنگری گنجی هزار چندانه

مقیدی که کنی خصم تو چه پیدا شد | که بار کرد و درازه باس تو بنا
ورت اگرچه ز تیغ تو برای [illegible] | که اره ورت برارد ز تبر [illegible]
ز راز غمش [illegible] عمر ما وچه دنیا | که روزگار ز ما [illegible] تو بیجان ما

گشاده دست ملک نور جهان پادشاه
لطیف پیرهن و کاکل بنفشه ستانا

نیامدست بغیر از تو آنکه یاد آری | اگر بسینه کشد احمدان فرد داری
پری فروش ها بهم که گواهی داشت | چه دلبری که ترا هست رسم دلداری
مراکه پیش از این زمانه محبت اشتیاق | چه صدق روی تو در من خواب بیداری
زحسن خویش [illegible] پیچ بسته خورشید | که سینه بگاه [illegible] زاری
چنانکه بر من و راه [illegible] تو | وچشم [illegible] بیند بیداری
برانچه در زلف من حلقه در پیش | که هرچه گفتم [illegible] آزادی

تفصیلی بود لایق [illegible] کی تو | اگر بخوردن [illegible] عیب [illegible] ری
زچشم دیده [illegible] | وچشم شوخ ز [illegible] کاری
زروی موی [illegible] مینبزم ما | که دیده چشم تو [illegible] صف [illegible] کاری
ز تو بیاد [illegible] ست | وات [illegible] خانه [illegible] داری
زلطف [illegible] تو بانی کی [illegible] است | وگر [illegible] ای [illegible] سماع [illegible] داری
که غم از من [illegible] پای [illegible] | که دل [illegible] چشم [illegible] پری
هرجا که کنی [illegible] سوم | یکی ز رفتن [illegible] کاه [illegible] بیداری
عیان کیسه [illegible] گفته داین [illegible] | که [illegible] سپهر [illegible] هواری
زمانه را همه [illegible] گر [illegible] کرد | ز روزگار [illegible] پهلوان [illegible] کاری
بپاه ملت اسلام و فخر دولت و دین | که [illegible] شماری
بچشم دولت [illegible] | که [illegible] بیداری

امکان نبوت احوال این استقلال | که نشان باشد اگر خواهم از فلک یاری
قضا عقد سخن من ازان آستین است | چو چشمه زار زار از دهان جوهر یاری
همیشه تا که جهان را ساعت رنجی | نکرده شرط تو کاری دگر آزاری
بنای عمر تو معمور باد تا باشد | بزرگی جهان را عدل آری

زاده خیره فشی و چون الطاف غیب
ورای عقد تصرف تو از ... ریا

ای ظفر مرکب ترا ... | و جهان باش همت ...
در صف سرکشان ... رنج | روز رزم از نثار ...
بر جبین خصم بسته ... دم | تو که مرکب ... رنج جوی
سال ... دو ... | رنجه در ... ملک ...
تا مروه است ... چتر تو | جرم خورشید همعنان ...



هر شب از آسمان ... | ... دل در ... بعزت ...
روز دوران ... مخت | ... رنگ ... بانگ ...
در مجول ... کسکر | ... آغشته در مقابل ...
تکان در سایه قبول ... | ... شد از ورای ... تعی
حقک که برای ... ... | ... ساس ... سینه ...
چنگ در دل ... | گر ... کف ... عل
ای ... ... تو | آتشی ... سیب ...
آسمانی ... حسرت ... | از جفای آسمان ...
... دل گرمی ... | ... روز کار ... رسم ...
چون ... ... | ... ... ...
داغ حسرت ... | گفته ... آخر ... ...

تا نگار رنگ ریزی خجند — بنفشه گون مات صنم طی
دایم از معجزات جان بخشا — آسمان سایبانی دعوی جی

تا بود زیب جمع
از زرخ تو از بهر ری

هر که باره بخشید گل حضوری — بر زخم بگشند از جوی حسن گذاری
عشق بازی جهان کار چون نگاری است — در جوانی کار را دادم تن هنگ کاری
گر کسی دارد چون پیچ تا پر — در دنیا داری کر ز دست ارد فلزی
نیز بی ذوقه بهشت زمستم از عالم — هر کسی را کجا کوشش بود بیماری
همره آفاق در این حالت بازم مرا — دین محبت کز در آفاق زندگی ناری
چشم من چون گلوی کشته‌ای از جوی بهار — تا خام عنبر گل عذاری
تا باز از عشق دست بسو دام گوم — دو دانه اذان از سر هر بازاری



جرعه اندر چشم بگذرد آب [illegible] — دل با چه دادم به جان طراری
بار ها در دم آید در این زنجیر را — بر صفحه آفاق رام گیاری
قطره در دو شب آن جهان نور زمین — که هزار دو جهان بیش کشش مقداری
آنگه خطش را یا زنج و جلوت هر روز — گرد مسکن اسلام کشد دیواری
وانگه در کشف محاسن چو پایان کش به — آسمان بر دار و دیدن زر سواری
ای نکو دو نوا گو شده بیرون [illegible] — دی کوشش آن شاه هر دیاری
عاشق دگر جمع رشد ایمان بهان — در حدیث داری انجمن و باری
رشته چون طوق گوهر پیسالی برجو — طوق فغان تو ازو در دل یاری
چرخ با آن عظمت رنگ [illegible] تو — لب نهد صبر رخصان قوی اقراری
تا غلط نگنم او کیست که خصم تو بود — گر ز شتی خره خیره گی غداری
حال برخواه تو گر چو گل بر زر گیرد — رو دو نیم به کجا دوش اکنون جاری

آسمان بارگه شاها که بر ماه برتری
آن چه والا تو که گنجی کند پیشش داری

سالها شاهان کلاه گوشه بر خورشید سایند
کم ز یک ذره عطای تو بود بسیاری

لاف دانش چه زنم خامه که بی‌هنرم
گر حدیث کرم و جود تو گویم آری

جاودان قصه سر از حلقه [illegible]
تا در آفاق چو خورشید تو بود سالاری

پیش رای تو خرد با همه هشیاری خویش
همچنان است که مستی بر هشیاری

پیش کلک جهان تو در تیغ است [illegible]
جز به کلک تو چو حلق خوش گفتاری

شیر پندار که کلک تو [illegible] است
ای که تحقیق چو بینی تو از او پنداری

در نهان [illegible] بنگر
تا ز هر ذره او [illegible] سرداری

این سخن گرچه که در صورت دعوی آید
عقل داند که [illegible] انکاری

در پس این [illegible]
بسته [illegible] رهایی

من که بر [illegible] دارم [illegible]
[illegible] کشته [illegible]



اگر روزی به پایان [illegible] داوری با
کار گفتم [illegible] بردم زری

بعد از این [illegible] با تو [illegible] کردم
چشم دارم که [illegible] اواری

بحث هر جا [illegible]
داستان هر [illegible]

تا جهان هست [illegible] در و دیوار [illegible]
که [illegible] رسوم [illegible]

جاودان عمر تو [illegible] باد و [illegible]
به ز عدل تو جهان [illegible]

زهی چو خلق [illegible] حلم گشته درگه کاری
مسلم است [illegible] جهانداری

کلاه گوشه خشم تو از طریق [illegible]
ز [illegible] کلاه [illegible]

درآمده [illegible] زیر سقف همت تو
چهار عنصر عالم [illegible] دیواری

فتاده چرخ [illegible] قدم
عجب [illegible] حلم تو در [illegible] سبکباری

کمینه [illegible] پیش تو جهان [illegible]
کمینه [illegible] تو [illegible]

تو شاه را ماه اندر رنگ و بوی چون [illegible] چمن برون ز [illegible] صبا عطاری
ز [illegible] لطف تو [illegible] که داد نرگس را از آب چشم بیماری
ز صوت عدل حسام تو [illegible] بگل بیابی در زاد و لباس زنگاری
تو دو کف [illegible] ز [illegible] تو [illegible] حیات دم [illegible] و [illegible] بخواری
[illegible] که بعقل [illegible] بکشید حزم تو در دیده [illegible] بیداری
[illegible] کلاه [illegible] فکند کر [illegible] بهشت قلعه افلاک سر فرو آری
تو شاه در [illegible] رکاب [illegible] آری در تو مملکت [illegible] و [illegible] آواری
وزین [illegible] بچرخ [illegible] ز عمر [illegible] پی [illegible] ز رهواری
اگر [illegible] جلال [illegible] کند تو [illegible] و گر [illegible] جفا [illegible] کند تو کم آری
کسی که در حرم [illegible] [illegible] بکش دگر [illegible] در [illegible] سپاری
ز بالش [illegible] جان [illegible] نظری ز روی لطف را احوال [illegible] بکمالی



ز در کار تو با [illegible] همه [illegible] فضل ز [illegible] چون [illegible] و خواری

در فن [illegible] فکرت [illegible] رسید
در زبر [illegible] کند [illegible] ستاری

وش [illegible] زلف [illegible] زند رقم [illegible] بر [illegible] زند
ماه [illegible] در چهار [illegible] شمع نوبت ملک [illegible] کاشانه زند
هر [illegible] که از [illegible] شهاب رایت [illegible] زند
از [illegible] کرگس [illegible] پر [illegible] آشیانه زند
گوش [illegible] که [illegible] حلقه [illegible] دانه زند
وقت [illegible] که از [illegible] تاج [illegible] خانه زند
آخر [illegible] در [illegible] چنگ [illegible] ترانه زند
چرخ از این لحظه [illegible] که [illegible] تحفه است

صبح صادق چو در جهان برسید — گل صد برگ آسمان بر رسید

هر کجا رنگ و بوی از آن برسید — لاله بشکفت و ارغوان بر رسید

گشت اندر مزاج عالم حال — لطف ایزد نسیم جان بر رسید

یا مسیح از طریق معجزه دم — سوی شخص ناتوان بر رسید

نفس عذب جانفزای سحر — در زوایای کهکشان بر رسید

روح قدسی دوان بگفت آواز — کوس ملک خدایگان بر رسید

خسرو بحر و بر مظفر دین
که ظفر با رکاب اوست قرین

ملک سالار ده دوار ازل — که جهان سالار و جهاندار است

پیش درش سپهر بر بوش — همچو دربان حاجب دولت است

با وی نام او گران جانیست — گرده با چشم او سبکباری است

فتنه را در جهان که بشکفت — که نه از فلک رمح آزاری است

هر کجا خشم او زند گره — صحبت جاهل ستمکاری است

هر کجا تیغ او زده بانگ — اثر ناله دل افگاری است

تیغ هندی چو در نیام کشید
بس که زه از کلک انعام کشید

ای فلک پیش تو کمر بسته — دولت از چرخ بر تو دل بسته

گرد و شبرنگ مرکب نقشی — کند ز کوکب سحر بسته

پیش پایت چو فتنه بر زمین — هر زمان رخنه دگر بسته

چرخ در موکب پادشاه است — قبه ماه بر سپر بسته

سنگ بی نوبت ز عالم — روز بیکار بد جنس بسته

| | |
|---|---|
| وقف تسلیم تو کمان و عصا | گوشه لفظی صریح در رسته |

چاره در مهر زر دامن تست
نام و ننگ جهان الکون تست

| | |
|---|---|
| رایت او دو فلک خطاب کند | خاک در چشم آفتاب کند |
| غضبت هر شبی که تاب کشد | روی آفاق در حجاب کند |
| هر کجا جنگ سان عاقبت است | ابر تیغ تو فتح باب کند |
| آتش قهر آب دریا را | رودکی خنده بر سراب کند |
| لطف لفظ تو در سکون شاید | آب دیگر ز آتشم آب کند |
| پاسبان سپهر هفتم شاید | حزم بیدار تو نکوتر کند |
| چرخ بر دست رایگان خود در | رای هشیار تو خراب کند |
| چرخ را بر تو نشیمنی بیش | بر تو ز هیم سال گرنی پیش |

| | |
|---|---|
| خسرو اعصم و ملک افروزا | چهره دولت تو گلگون باد |
| هر دیار که محبت تو نهی است | رخ جانی زمانه پرخون باد |
| سعی جاسوس جاه تو خوش است | رهبر شیر دان گردون باد |
| عهد یاران درگهت دایم | حد دوران کار ما موزون باد |
| ید بیضای موسی بت بگود | کیسه پردار گنج قارون باد |
| مرکز آفتاب دولت تو | از مدار زوال بیرون باد |
| خطبه و سکه ممالک سایه | نام والقاب تو همایون باد |

| | |
|---|---|
| خیر ای یگانه روی جلال ارکان | ما راست صورت یدی که تو بر |
| دریش لله که ز خاطر رونق ات | منسوخ شد حدیث گلستان و بستان |

زاری بنفشه بر طرف چشمه حیات
عهد بنفشه اگرچه فراموش کم شود
گر خال زلفش از دم دی سبز است
پر کن قدح ز ابر رحمی دارد که
تا زر دو دیده زار شعله دارد لک

سهل است اگر بنفشه بر دیر رخ یار
تا روز زد بر درج رخ ناب یادگار
کشت آن زلفش رخ چار خار
مشاطه دارد طیب سنبل کف خار
سرسبز باد زر و فال بهار یار

شاه جهان اتابک اعظم که در بزم
گر زلفش را بجور زنبیک ل کرد

ای عید بیکران بره‌ای رسید عید
دادیم داد عید بارور و جد کار
از جان سرشته اند تو گو یار زشت
روی تر الفت عید چه گر عشق دراز

بهای بزم شب رخ چون ماه برکه عید
اکنون همی دهیم شاطره دلکو عید
بر من بیفزاید تو گوی بهشت عید
چون پیک سکرات حمل زیر ریا عید



ارایش هوای تو رخوان گرد مشک
والا که عید موسم عیش ارغنی است
چشم مرز مانه باقی اش بردجش

وز آب روی چون رخ عید بالا عید
آفاق را نسیم خسکم نغمه عید
هر تیر جرئی که بجست ارد عید

قصب و کمر بصرت دین شاه بخش
گر لطف حق رسید و بخت شاه بخش

ای یار همنشین که بپا ایستاده
تو نشسته بوی مجلس شراب
زانی که صحیفه دل مرا نگاشتی
هر دم ز شعله بر دل آتش میزند
زیر نهاله افسر و در قریه‌ای
ننها علامت یکم های ارشت

ما با نه در هوای جام بده
با چشم روشنیم چو تو ایستاده
امشب ز راه دیده بصحرا نهاده
قیت بسکم و زنبور زاده
دیدی که سخت نرم دل د اصل شد
گر در فصال در شب هجر افتاده

این نوبهار که ز لب معشوق شکّر است | ای ... خسرو ... دلها

بوبکر بن محمد بن الدگز است
در روز ... و ... است

ای در لقای ذات تو بسته بقای ملک | ز قامت تو دوخته ... قبای ملک
از کام اژدها ... آورده ملک ... | هرگز که گرد آنچه تو کردی برای ملک
ملک از سیاست تو چون شاخ ... | گستاخ ... اندر هوای ملک
شاه تو ... ملک همه ... گرد | جز شاه در جهان نبود کیمیای ملک
بخشند همگنان ... ملک ... | روزی ... چو تو بودی گدای ملک
آیند همگنان همه در ... | ... تو در آمد ... ملک
ملک جهان ترا ... | ... نصرت از ارکان ... ملک
ای خسرو ... از ارکان روزگار | ... در آمد ... روزگار

شاها چو جام ... افتاد | ... صاعقه در ... افتاد
حضرت ... نفس ... کشید | ... لرزه ... افتاد
چابک ... کرد ... | در کوه ... بر دامن افتاد
ای خسروی که در ... | اندیشه در میان ... افتاد
... کنم | گر شرح ... افتاد
خورشید ... | تا به ... افتاد
هزار ... | ... افتاد

در ابتدای کون جهان ... | ... و از پای ...
راه ... | ز ... همه چون ...

دیبای خسروانه و انشا چو خسرو جمشید
و آنگه نثار گرد بر و در شاهوار

آوازه از این سخن بجهان فرش داد
تا از حجاب غیب شود امر آشکار

لاگر چو نی وار این مدت هزار
میکند ز دریچه فرزانش انگار

هم بر شتری زنهره در ادراک شدن
هم زهره پر اساط در افکنده گوشوار

بینی که تخت جمله بعقیق و زر تیار
آورد پیش تخت سلیمان زرنگار

سلطان نشان اتابک اعظم کز آسمان
بر زنور زنعل مرکب او تاج افتخار

قطب ملوک نصرة دین کز علو قدر
چون آفتاب بر فلک سبز شد سوار

بوبکر بن محمد بن ایلدگز که تخت
باشد دایگانش سپهر در دو کنار

در ملک شاه عادل و در ملک او بزرگ
و آنگاه ملک باز بود بزرگوار

ای خسروی که ملک ستانی بروز رزم
بر بخت خویش ملک بتاول کند گذار

هنگام خلوه با همه شادی خوش بار
در دست دی مرکب اقبال بهار



چون از صفوف سلطنت به تیغ
از روی آسمان بفشاند از مرکب غبار

چندانکه آتش غضبت تیز بنده
پر باد او شود همه اطراف از شرار

در ملک چین بخوش هزار دکیست
ای ملک که رحمتش دامان بگذار

هرکو شنید قصه خصم تو چابکی
در ملک طول و عرض در حکم کرده دار

تو بر سر تاج و تخت فرو زده گذار
چون تاج سرفرازی و چون تخت هموار

هر شخص و هیچ که گریزان جهان خورد
در حیث تو بکم کی دکار

سعد فلک ترا ز بر تخت و چهره
آری چو دست تو در یا کم گذار

چون خنجرت هنر را بازار کشتار
چون رایت تو در لاله کار

و اهر زینی و چار شمال تو پر رسید
تا نفخ صور کنی افتاب دلو بار

چندان نعمت باد که در صد هزار سال
هر گز نشدن نشیب ز فرازش بکار

تو شمع عصمتی شب ظلم و رهاسته
تو از حمیت صبح بر باد

از خجالت و تحسر زجور و جفای روزگار
چون تعلق کار دارا بی کجی که بکار

| | |
|---|---|
| اقبال است که رکاب دراح | یا تهافتت من ثغر الملاح |
| موسم عیش است و جام | گر جهان بای ناپرکس فلاح |
| انتهی فی اشکر عضان اله | ما یصحی من سکران وصباح |
| گلی زرخ چه است دلبند ار | شب باری در این موسم مباح |
| قام فی نصر الهدی مستنصرا | احذر الملک اطراف الرماح |
| فتح تو در پیش دار و بهار | عیش و عشرت را دو کن ... |
| بمحی ارض الهدی فی ... | ظل فی لالا ضوء الصباح |
| شاه عزم خط بد خواه گرد | تا فسانه دین ... اصلاح |
| ثابت الله قال منصور اللوی | مستقیم الامر ما ... النجاح |



دولت ار دارش و پرداز ... 
نصرت ارزانی چون ... 

| | |
|---|---|
| یار مستوار من ... قدح ... | چو ... رخسار ... |
| بر در صومعه بگذشت و سلامی ... | بر جسم ... و ... |
| دل ... ره ... از ما و ... | گشت آشفته و دیوانه ... |
| زلف رنگین و ... گر ... | رقم ... گر ... |
| پشت بر صومعه کردیم ... | ... |

چون ... کرده
که کمینه گوهری دار در آن گنجه نیست

| | |
|---|---|
| گر گلی از چهره تو هم گلستان کند | گل ... آن ... گلستان کند |
| ور ... ترا ... پسند ... | شکفته ... آتش ... کند |

سلسله زلف تو با دل دیوانگان
آنچه کند ماه نو با همه روزه‌داران کند

بجز تو در جهان هیچ کس نرود آنچنان تو
و لعل تو با نمک پسته همت دو هان کند

ورنه ز عشقت ظهیر دهر را آتش کند
لذت تو زنهار ناله دانی کند

خدایگان جهان مالک رقاب امم
تو را که هست زبان تو ترجمان قضا

نهد مجامر خلق تو از لطایف عطر
هزار گونه بضاعت در آستین صبا

زنند با شکوهت بحر و کوه سم دی
در آتش عنبر دانه عود نشود دنا

شه ای که شمه ز همایش رخاطر
و حیت تو چو تیغ بند و عقد ها

ورای مبال نفس سه وزن شکوه و ثبت
که از نبوت او در مهر او کشد هوا

در آن کشش که را کاهلی رفق دیر پا جست
سپه کاری چه و دیر دی اعدا

لطیفه به زبان فسانه از آن
گرت ملال نیفزود کنم بختم لوا

زلف در تو جان گرم کند بوی هوا
فلک معنبر گردد چو رانش ز دوا

نه سهو کردم گر زدی حمایت تو را
زمانه را همه کار آورند هر عمدا

و تا چنانکه تراشش ازین نظیر ز لو
ز آینت پس انشای نثر بالاتر ابتدا

ظهیر مانند لاله خامه لا زرخش ش
زبان مدح ثنای تو بسته کی پرنا

نگو تو شاه بشدی ز درد بالای خاک
حسد بود همه امروز زبان ز وفا

ای خسروی که از روح و دش گیتی غیب
هر لحظه دست فکر تو گشاید از نقاب

در خوابگاه رفت ارم تو الملک
طاوس وقت جلوه بکام از گراب حزن

حقیقت بهاربین دو سر در کشد
ممکن بود که رخنه کند در میخ آفتاب

از بیم مهابت گون دم برم فرو
ز چشم دشمنت بیاید گرت خواب

شاها زکوه کوش در دل راز لطف
شنو ز من سوال دشنام جواب

اگر کسی ز حکم گرد طوفان باد و / که چون اساس عمارت دنیا کند خراب
نه زنیف بف ار بود دیگران دیر دیگر / در بند آن نشد ز خلق که باجواب
نه زنده چیز به چشم لطاف گشته کام / با من چرا توجه دیگر میسر شد خطاب
زین حال بس شد هنر من که صد / در سعی من هنر نکردم ای آب
گوئیت کرد عالم دگر بس شود هلاک / زین به نیم جو ز فلک هم در این عذاب
طوفان من گرفت ز نه ماه چشم / ز آب دیده شد تر دامن کتاب
لیکن ز دست فاقه بر شدم عاقبت / من هم رجال بر آیم دهم خسروان ثواب

صد آن که جهان بهیار زر روی یک / تو ما که ز تب عرمت همیشه مصور است
زبونه کوه ار داغ نصرت وات قانت / صدای نوبت کو بیچو نوبت صور است
یا بد بزم تو کی صبح شادی کرد / از آن ترنم مرغان چو مجلس معمور است

نگه سرا اشکی نفسی که نگاه / ترش فروش درکش هوس مخمور است
شنیده ام که زبان راند گر کشد / کسی که او زبان خلل مشهور است
دراین شرف که مرا ارادی دل گلال کشت / و سعی بخت و زمانه چگونه مستور است
ورای این سعادت مقام دیگر است / روان اگر ز افلاک دو دیدم ز دور است
مرا بر انش بشمار زمانه حاسد بود / چنانکه در همه شهر این حسد مشهور است
قبول مجلس شه هم کنون ز در فردا است / اگر حسد بود از من زمانه معذور است

مرا درین چه کنم ای فاقه نیک تو هدایت / ملک سلک ملت تو باره در شکسته است
آستین کرمت پا عرض دنیا / صد ره از زر دی جهان گرد جگاور است
این که است ره زر اردی ستوده است سوز / صد یکی شد از آنها ز فلک برفته است
سخن است فرار از تو بهمان چراغ دان / ره روای تو حرز دست سخن نهفته است

آمدم سوی درت تا کنم از صدق نثار — آنکه قدرش به صلاح تو ضمیرم [illegible]
پرده دار از پس در گفت برو از بر خویش — زین قبل تحفه [illegible] لحظه‌ای [illegible] گوش
تو که بیداری [illegible] بار [illegible] — تحفه دست تو نام زر چه رود بر گوش
تو نه آنی که حقی [illegible] شنیده است — تو نه تحفه نبخشی سخن تحفه [illegible]

خدایگانا [illegible] روز [illegible] از این — تو را لطیف تو از دیده خود [illegible]
ز [illegible] درآمد فلک [illegible] گوش — ضمیر رنگ [illegible] چون لوای [illegible] است
که صورت تو [illegible] بسته [illegible] — [illegible] چالس [illegible] است
ز غبن [illegible] جگر [illegible] فریاد — نه زانکه [illegible] [illegible] است
مرا اگرچه [illegible] تشریف [illegible] فرمودی — بسوز [illegible] فریاد [illegible] خود داشت

مرا [illegible]

خدایگان جهان شهریار روی زمین — تو [illegible] دانی حق جهان است
هر آنچه خلق [illegible] کو [illegible] بجوید — از آنکه فکرت تو در جهان [illegible] است
چو عالمی که [illegible] روزه میخواهند — لطافت [illegible] که [illegible] است
اگرچه دور [illegible] آمده است روا است — [illegible] در جهان [illegible] است
کنون که طبع هوا چون دم مسیحی — [illegible] جان [illegible] است
گرش [illegible] سوی بستان [illegible] کنون — زمین مجلس [illegible] بستان [illegible] است
[illegible] کوی — [illegible] است

خدایگانا دست کرم [illegible] — همیشه کار [illegible] زمان [illegible] است
اگر رفعت و قدرت فلک بصد درجه — فراز خویش [illegible] خویش [illegible] است
مرا ز کلفت [illegible] رهوار — بزرگ گردی [illegible] [illegible] است

هنوز زین دلکامی امید میدارم | وگرنه بچه دانم که آن سرم آتش است

صدا یکی نه کافی که طاق ابروش | ز دیده هر دو جهان با ستاره آید جفت
ما ز خصم تو را هیچ جا نگردد | که دوست در تو از ابروی کج نهفت
رخانه وقت ما نشد اگهی دانم | چو پیش تو همه پیدا است رازهای نهفت
ز روزگار برون نشسته ام بر جانب | دگر ز دست بکیا جا که توانم خفت
ازین زبون قرار از سلامت سوز است | مرا ز خانه دو صد کار بیست ز آن نشگفت
این ره از سر من رفته ز کار بشم | چه شکرها من از روزگار خواهم گفت

ای فلک سر برای افتاده | گر تو گویم که ماه کی برخاست
زنبق آفتاب در نور ما | عکس جام جهان نمای ماست

ساقیان سپهر ز بوتش | آسمان در سرای ما ز ما است
مجلس کان شان فریب ست | سر سبز شیخ جهانگیر ماست
وجهان را ز شب بازی نوی | که آینه صفت سمای ماست
تا به آن روز دامن رصد ات ای | خور دهش خبر آوای ماست
در دو جهت در راه وفا بعدار | که گناه من دخطای ماست
چون ساب جفا آستم | که بری سر هم سرای ماست
عهد نکند ز جهان مپسند | ما که در تربت هوای ماست
سر من در دو بیش بحری | ز تو دادم که تو به جای ماست

ای جهاندی که زایش جلا ول تو | سر ز محیط عالم علوی فراست
گر ای معظم است و در عرصه وجود | عصمت همیشه رهبر ملک بر آستانش

از چهره زمانه فسرده ز نوک علم
کاین دود تیره ابر ز بازار حادثه است

شاهی نشسته در حلقه آفتاب روز و شب
صبح تو در صحیفه جانم نگاشته است

مگذار ضایعم که شه روزگار
را اعتماد خود و توفیق تو کرامت است

پناه روز و شب ای عصر نصر دین
تو نایب و خلف در ربیع هنر است

گرد موکب تو ز سر نیزه گرد آن
و در نیاز تو فشار ادرار قسمت است

دعای شکند رمح تو طلسم عمر و
بر پشت منجزی چو بی برگ است

تو آن همی که ز آسمان سر است
رمح سپهر چو رواقی پیر زاده است

زمانه‌ای که تا مدار او گذرد جنگ
از آن غبار مراد تو جلوه در جنگ است

بگیرم آنکه من از حاک درگه تو درم
بر غصه از غم زمانه چه جنگ است

مکان عمر فراخ است از این چه تنگ
زبان نطق مرا نام تو و ثنای تنگ است



حدیث نیک و بستر بغداد است
اگر شکسته گهری که عذر هم نیک است

ز نقابی ابر ما در کوهی
که ... سالار نام و شمع نیک است

و نماز و اکابر دین پناه دین
ور سلیمان عصر چو ... را با عرش

تا آفتاب دولت تو نور نجات باشد
کار زمان تو چو ایوان خویش

گرفت در جهان از آسمان رفت
چو بوی آن ربیع و نسیم ریاحش

ز پشت باز نماز آتش عذابش
از ... مرادی تو لازم خاص خویش

در حل و عقد حکمت تیر عزم تو
زان همچو رشته قرار خاص خویش

پاکون تو زمانه تصرف معین
در کاینات اگرچه ... قرار خویش

ای ... کان ... قدر تو راه کر
تا نفع صور ... طلوع اشهد خویش

رای تو ... است ... گروه
... حد و جهد ... خاص خویش

فرزند کوکبی است که بر آسمان ملک
تا صبح محشرش خطر انقراض نیست

گوهر ز سنگ هیچ تو زیبا نوش
در دیدها روان ز سر لولو چو خوش

گر اعتراض کردم بر شعر دیگران
زان منقبض شود که بخاص اعتراض نیست

بردن ز دولت تو چه خرابست در جهان
گر تو هزار گونه دهی اعتراض نیست

جای دوری که بیش عطای تو صنعت
بحر محیط پیش ز رشح حیاض نیست

ای سینه روزگار پر جوش
در آتش تیغ آبدار است

هیچ از لب آرزو بر آید
ایام بهار در کنار است

در هر عشر بار بسته
خورشید همیشه در عذار است

چون سوم سفر در آمد کوی
دولت همیشه با بار است

پس از چشم تو تیغ آید
منزل منزل در انتظار است

ای فاتر سپهر آمده بنگ
از چه از رنگ حلقه کمرت

زلف جاروب کهه ری شد
تا تیر و سند خاک رهگذرت

روی بر هر طرف که می آری
همعنانند نصرت و ظفرت

گرچه از خدمت تو محروم شد
بنده دور از طلال درت

هر دو در راه می کند او دعا
تا فرستد همیشه برابرش

ای صعدری که پیش تو دو صف کارزار
شیر زبان مرتبه کمتر از روباه است

نقش ظفر از رایت دهر بین تو
تا در حشر آیت نصر من الله است

از بهر جذب خنجر سیاه رنگ تست
در آخور مجره اگر ذره کاهست

پیش برای لقمه قندان نقاش
این برکشیده منظر گرداب حرکاهست

ز روز و شب همه [illegible] روزگار | بر قد کبریای توان بر تو راست

عمر زمانه را سر دوران رسید | کامروز صورت خنده او چو قهقهه است

رای تو بر محیط فلک خیمه [illegible] | گر با آفتاب دو دنیا آسمان ده است

ز صبح عمر دمیده از جیب دل عشق | در روز دولت تو هنوز ای سحرگه است

نوبت دولت تو بر فلک از ازل [illegible] | [illegible] دایم دایم در [illegible] است

در روزگار عدل تو عالم از خرمی | دایم چو صبح از رگ و جوی [illegible] است

هر شب [illegible] رخ [illegible] بروز [illegible] | در پیش چهره تو چو [illegible] است

رای تو نسخه ملکوت است و هر چه هست | دانسته [illegible] که یک لفظ دال آیت است

عیدت خجسته باد که آفاق را ز تو | هر روز عید [illegible] است

محمود باد عاقبت کار تو مدام | [illegible] عاقبت بدین است

ز جها دیدم که از شرق [illegible] | جمله در تسبیح و در تهلیل [illegible]

چون [illegible] حول ثور چون [illegible] | سنبله میزان و عقرب قوس [illegible] دلو و حوت

سلام [illegible] اصحاب آن | در رکن کعبه از ادب معرف [illegible]

[illegible] گرهای مشکل [illegible] | چه نهان گوهر [illegible] است

کی اگر [illegible] جام جم [illegible] | گر جنب آن [illegible]

[illegible] نقاش [illegible] رد کند هر کس | که عکس آینه حافظ منور است

سپهر فضل و جهان [illegible] | که حسن منظر او در جهان [illegible] است

شرف [illegible] که [illegible] | که هر دو خطه [illegible] منظر است

باغ فضل چو [illegible] | [illegible] شرف [illegible] است

به نقش کار [illegible] کردم | هزار بار که کسی در [illegible] است

بنای مقصد اهل هنر ضمیر الدین | ز نام کوهست او از آسمان بود است

هر آن سخن که ز جیب فنا برآمد | همه زبان خلافت ای بس بود است

قلم که دعوی وصف جمال تو کرد | ز حسن و فضل خطش همیشه اندر دوات

بر آن گوهر که پاسخی تو در این حیرت | دلم ز غصه و جانم ز غم شیب بود است

ز چرخ سفله جفاها کشیده ام گرچه | هنوز نیز جز این پیچ گوش شنود است

کنون بکام دل و کام هم سیر دم مرا | جهان عنان ارادت ز دست او بود است

سخن بت آمد و بعهد نیک درگذشته | ز خامه خوش نقش طراز فرود است

ز فوج عرب که در میدان صبح | تو بیچ خوش سخن است در صبح بود است

کنون ز مستی و بخواب اشتباه شور | چو صبح در کف او تماشی آلود است

ز روزگار همه روز هم تقاضای ذات اعظم | ز آن که دم امروز روی نمود است



سخن رتبت و جواهر او وصف مداح | کنون امید علائم ادراک بود است

ز شکوه زحمان هم نیک اگرچه بلا | دو ماه عمر تابید تو زبان بود است

اگر ز بحث عزت شد است | شرف دین حق ستاده است

در تقاضا چون تیش خوش | از کم بسته ای درگاه است

و زپیدا اقبال و دانش | چرخ سلا دیده بسر راه است

لطف او در صحیفهای ریاض | کاتب نقش صحیفه اکرام است

کوه در پیش حکم راسخ او | همچو در پیش گهر با کاه است

در نفاذ امور حوادث گرفت | که مراد او را فلک درسته است

پیش او جملهای شیر چنگ | راست چون جبلهای روباه است

ای ز رفعت سر بکه دارد | طاق ادراک نظیر حرکات است

قصه ها خواهی ز حال بیکسیم
چون شناسائی تو دردا

بر تو پوشیده نه‌ای از بیکسان
رایت از غیب آگاه است

یوسف از دیده جو دورم
از جفای زمانه در چاه است

اعتمادش پس از جدائی نیست
زانکه ایام نیکی کوتاه است

تا بتقدیر با بقای فلک
نسبت ماه و مهر گرداست

هر دم دست بقای تو با
هر چه در دهر همه دلخواه باشد

ای ترا دوره چو شمع دیگر
الله هر که گاه‌گاه رو جوش

چشم گریان نمود روی صبح
تا صبا شمع دولت برد خوش

این دو بر پروانه دعا گو
همه در انتظار شمع بنوش



شاها بحجم چو گشت مسخر مرا
شکر بسوی بار که مصطفی رفت

پس کعبه رحمت کبریا جلال
خاک حرم چو ذره بسوی نجف رفت

با کعبه جاری همی کند در خور
و آنگاه روضه راه بسر کربلا رفت

با کافری تمام شود بری کرج زد
و آنگه بسر چشمه بسوی خطا رفت

حاجب چلبک از راه سپرد
این جسم از جلای تن رقصه آنک است

وزرای آن سپهر زرین گوش
چه بر او داد چو تو پیشم تن است

اشتی که بر آوش شکن
ز لبش تو دلم برتهی است

گفته حاجب از رکه روه است
در این روزه چه داستان ذوق است

حاجت رکه روا گر حق خدای
حاجت ما به کوی دولت است

| | |
|---|---|
| صد ایلخان جهان بنده و دین آرا | تو نامور و قدر تو بر چرخ پیکر داده |
| شد از چشم ممالک بطلعت روشن | آرا که طلعت تو نور مهر و مه داده |
| تو از سر آمده بالا ز همه ملوک جهان | جهان به چشم خلایق گرای چین آتش داده |
| ممالک که تاج تخت و دیهیم | [illegible] هزار د اگرچه [illegible] داده |
| به چه ماهیت تو پنگان [illegible] تو | همیشه روز برابر [illegible] داده |
| در [illegible] ملک عراق مرتبت | [illegible] در ده [illegible] داده |
| جهان بنام تو [illegible] شرع | [illegible] چو [illegible] داده |
| [illegible] همه خدمت [illegible] | چو [illegible] داده |
| نگاه دار [illegible] دین [illegible] | و [illegible] داده |

| | |
|---|---|
| صد بار صد در شرق و مغرب نظام دین | از هر جهت [illegible] ساز داد |

| | |
|---|---|
| چرخ بلند همت عالی گرای تو | [illegible] زجم و بهمن [illegible] اند |
| احسان تو به روزه [illegible] رسیده اند | و [illegible] در حضیض [illegible] فتاده اند |
| در آستان حکم تو [illegible] | با سر و در [illegible] نهاده اند |
| عمر [illegible] که چنان خادم | یکسر زبان بخطبه مدحت گشاده اند |
| چنین درم [illegible] | [illegible] وظیفه [illegible] اند |
| گفتم که [illegible] | این [illegible] بطالع [illegible] اند |

| | |
|---|---|
| خورشید [illegible] | با لطف تو جهان [illegible] باشد |
| واندر حرم حمایت حفظت | دوران سپهر [illegible] باشد |
| ذات تو [illegible] | [illegible] اهرمن باشد |
| جود تو [illegible] | یعقوب [illegible] پیراهن باشد |

رسم برآید

| | |
|---|---|
| شمعی که جلال تو درخشش | ز عکس فلک بپاکن باشد |
| با لطف تو آب چون روان داده | گر معدن لؤلؤ عدن باشد |
| با عنف تو بار کار سپند | گر همدم نافهٔ ختن باشد |
| اطراف رواق کس درست است | آرایش صدر انجمن باشد |
| ایام کریم و عهد پیروش | تاریخ مفاخر زمن باشد |
| قرنی که بکام چرخ نشیند | وانگاه بکام خویشتن باشد |
| روزی که در تو ایل سعی سالار | چون طعنه درست عرکشن باشد |
| صد سال اسیر زانشم کمال | جز درگه تو مراد وطن باشد |
| ایام رها که کان دولت | روزی در به داغ خوان باشد |

تا کار ری و عذری که در حشر
هر جا آن رفو وفت من باشد



| | |
|---|---|
| جناب دین پناها روزگارش | بابجی از رگ سخن عالم خورد |
| تن که منی فرستاد تو بر تو افتاد | حروف خانه از روی بلال آستر د |
| هر آن شرار که خشم تو از جهان رو اش | فذلکش نفسی چند بجهنم بشمرد |
| مرا اگر چه در شب ز قبول کرم است | دلم ز سر دی ده زان آسمان بفسرد |
| با غم از من نی بارش کشید | مگر ز دی شتم ره پای پسرد |
| مرا دلا ات بصر که دلو حال | ز لطف بر سر آن در دو ز چامی ارد |
| تو شاه ای دادگار گاه شاه | تو تا ... دلی چون دلی دراز کار برد |

| | |
|---|---|
| سپهر فضل و جهان هنر رضی الدین | تو یا که همت تو بست فلک هم لو |
| تو آگهی که زبس چند طبیعه هنرست | کمینه آتش مرجوم در ملک تو |
| بحضرت تو درین چند روز بیسکرد | نبشته بودم و احوال خویش داده باد |

گر بچشم رضا بنگری رای بیش — هیچگونه شریف من شان برزاد
ولیکن از ره انصاف خالی بود — درین سخن هم حق مر خطا افتاد
بضاعتی بود شعر خاصه که من — گر پیش چنین تو ارزان توان بخشید باد
کسی ز قطره شبنم پیش ابر بهد — چو خاک بارش بنیاد دست ابر باد
برا که چشمه آب حیات در دهانست — کجا بخنده نقش برای دل شاد
گهی که گیسوی چوسلاکره رهزن دل — برزده باد صبا در طره شمشاد
ولیکن از سر تصدیق دعوی کرمت — برزده جان جنبش میکند آباد
بصد بشکم ای بر ترش آتش — ز روغنی تو نزاع مرتا به پیکر بلاد
چو گفتم آن گره بسته ز عوض پشاه — که تصدیق دیگر چو ازین گره نگشاد
تو کاری بر کرم کرب زی دگر نه — همیشه بر پس تو بهار چیش ستخبر
مرا تن توجیه ز دعا میگویم — بعیشت و کمخورت بر اینو ابر باد

ای بس شب بزار خفتک دری جواری قره — تا پیر و او ت روان بالا و جگر بعلا
گر بجا قیات تو از روی مجاز زد ز روشنب — بجشه باجسم لب تا بس کرد کشاد
زخم تیغ سنگبار بس بر آن بیوه شیر — تعبیه های زر که بحشن جان باری بر او
لا جرم چون تیغش برآمدی فرق — داد و افزون کرد و دلدار شد از عدل داد
با تو زی بس دست در تو تفرعی چی کند — چون تیغش من حضرت برز شو بهار

پناه دولت و راعی جیش و نصرة دین — تو چرخ جانم تو مایه پرور
چو دولتش همه اصل جهان قید — چه جای صبح که خورشید رشک سر رخ
تابی صبح بسی تو مرتفع گردد — ملک بعهد تو
تو از برو که جهانه را رسیده امروز — دل آسمان ز بزرگوار شود

چه دیدم‌ها در این نسخه که چهره آرا
ز دولت تو ز اوراق کامکار شود

امید آن بود اکنون زمانه سالار شود
که نظم ورد دری عالمی هزار شود

رقم نعمت تو از زرفشان کرده
ز شرم مدحت تو اشکبار شود

کسی که مدح تو گوید بگاه آن باشد
ز پیش همت او کاینات خوار شود

اگر قبول کنم عطا متعذر دارم
چو پیش پای تو این نکته آشکار بود

گر ابر قطره مروارید سان دهد شب باز
که تا بوقت دگر در شاهوار شود

سحاب کام مهر از در کار چند تا
که در کار تو تاریخ روزگار شود

پناه عرصه اسلام محمد آن دین
ولت نهان جهان آشکار باشد

ضمیر پاک تو آن قصر اسلام است
که نقد معرفت خلق را عیار باشد

فراست تو تنک التفات سر فراز
ز درمن پرده لباب نهار باشد



ترا به پیش و پس کرد سر بر خود
هر آنکسی در میان ارباب رسا باشد

جهان جاه ترا طول و عرض ارزش باد
که وهم هندسه دانش شمار باشد

نشان ارکمرا همت کسی دادند
که رنگ آن اثر راهوار باشد

نهاد عیسی تو چنان در او ان حضر
شکفته باشد اگر گلزار باشد

زمانه زرد تو آید به روی کار آمد
روا بود که کرن روی کار باشد

حقوق دولت تو در زمانه بسیار است
بس است این که یا کار هزار باشد

سپهر مثال این اصطناع ز بر گذرد
ستاره حیف این دور کار باشد

کسی که در تو به چشم خرد نگاه کند
مزاج گرم گرد کار ما باشد

همیشه تا نظر خلق در دایم مبین
که طبع دی ز مدح بهار باشد

بقای ذات تو در ملک کامیاب باد
که حق حرمت آن از شمار باشد

باده عز اسلام و قطب آل رسول … تو آن که قدر رفیعت ز آسمان افزون گردد

چون جهان یافته لطف مشکوری … دل فضول جهان از نهیب خون گردد

اگر کنم صفتش در مکاتب معتبر … ز بس طریق مر عشقت ز پس گردون گردد

کسی که وجه حسابت تمام نشناسد … و گر دو حرف ز بحر محیط چون گردد

ای خداوندی که در گیتی برارد عفیف … خستگان بر محنت گوش دارد گفته اند

از برای حفظ یک ذره چه کم جایی تو … نقد مهر و قسم کرد آن در برابر گفته اند

تا عروس ملک در پیوند شاهی آمدست … از جهان چو نور خصم در شه مکو گفته اند

نه فلک بر جوانی الفات پنج از … قرب دو نوبت شکنی چار پهلو گفته اند

اجتماع جمران دانا در سرای حرمت … جود خود دانا برای حشمت پنج سو گفته اند

دشمن در حبس مخش یا دایم چهار میخ … تا طبایع چشم آفاق شش سو گفته اند

ای گشته ز دامان جهان ارجمند … همچون لب دلبران پر از قند

چون ابر وجود هست عالم را آن صاف … در عهده تو این گره ای دان چند

یک زور شد بند دل کرون … از جهت تو تیر بشکند

من بنده وعده خواهم ز اوج شد … در باغ شادی تو بر تو خند

پایه برین اگرچه گفته شش … کنجا که کیم نیسج کنند

فیاض مرا ز دوران کار راست … تا چند زدوده کار چند

ای ما درو دور کار سرکز … تا زانکه هزار تو صبح فراز

تو دوران ملک روزگاری … در عهده تو بیت عقد و بند

از دولت جهان حشم مردان کن

هر نامی روزگار پسند

ای قلندری که هر دم عکس رای تو | دیده را بان افق را دیده حیران کند

از نسیم جان فزای قلم تو بر خط فرمان نهند | چون و چتر صبح با تیر تو جولان کند

جابت از کبر و حصن خاک سار در اسلام | از جهان فرش چمن زر و کیوان کند

رنجهای خاک را انجام تو مرهم نهند | دور دنیا بی ظلم سازه ای تو ویران کند

صورت اقبال نام تو دین یحیی برد | هر کجا جا بی از نسیم رخ تو چون کند

مصر جان من ز شکر پر زار هر دم فرش | گوهر تیز مصر نیفه زای بر باران کند

مملکت نور عدل وی ضیاء تو | شرم دارد گر صدف جمیل آتش و دامان کند

عدل نسیم از مرد قدرت دین کامکاری | لطف و قدرت سا ولیت نظر روح لان کند

جنبشی از قدرت قرآن بیمن آت | ساکنان چرخ را از تیغ تو سرگردان کند

طول دعوی شرع عالم را که آب حیات | رہ براد خویش بنگری از دو جو لیلان کند

مهر تو حق و نسیم مملکت ارمی | هر زمان روی زمین چون روضه رضوان کند



هر چه در اورات رخت از جهان بیرون برد | هر چه دشوار است لطف تو آسان کند

گو قلب درگاه تو آمد ز لب قلب | روز و شب گردان فلک و قرص او در آن کند

با بهر و سال عمر متصل با از جهان | دور دایم سال ها چند از و جولان کند

تو بهر روز از شاط و خرمی عید گی | اسمان هر لحظه شب دشمن قربان کند

ترا کار بر عالم رضی دولت و دین | تو را به دهر دولت تو کو اسلام گیرد

سپاه هالله سلام جسم نور چشمان | چو بحث و نکته از خطا تو سر گیرد

فلک جان جهان تو پسر کشاده دولت | ترا گر به نسیمه ملک زر پر بستگرد

ز لفظ سده نسیم مدیکان زبان | جهان گر بلطف تو بارش بود در گیرد

گر گر تو دست کرم سلاوی تو لهی داش
سپهر سر نفحه زوم دست بر گیرد

| | |
|---|---|
| بخواب دوش چنان دیدمی که چون ارسلان | بخواب اندر چشم و زلف و گیسو در اطحان |
| شدم بر معبر بگفتم این تعبیر | جواب داد که این هر که خواب بود این دم |

| | |
|---|---|
| خدایگانا کرام جهان جهانی الرس | تو آن کسی که بهمت ز افلاک همراه |
| زمانه چون تو کرمی بهیچ عهد نزاد | سپهر چون تو لطیفی بهیچ قرن نزاد |
| بذات صاحب اعجاز که جسم تو گشت | برو جادوی آن شب همه شب نور داد |
| کرام و هنر تو در حریم غیب | و آنها که لعبت در آن کس تو نهاد |
| نسیم لطف تو در باغ دانش | بتحت گفت عنبر ز طره بگشاد |
| سموم قهر تو که صحرایی نمود | ز آتش سموم در دل پولاد |
| چنان رسش ز لاله کند ده دی نقد | کنون بر است ز زر داوران سخن خواه |
| ز ران لطافت و نعمت پر فروغی | اگر بهشت نداشت شکر صد یاد |

| | |
|---|---|
| چو سرو تا با بر در صف ... | بحرب تو پا با پایم ... |
| تو فرمن کن در چو کوس همه زبان کنم | کار عهده نفس آن شوم ... |
| هزاران کره بسته آدمی که | که چند کار و در ... |
| تو هی که در آن آب ... | اگر ... در ... |
| چنین که ... | حدیث ... عجب ... |

| | |
|---|---|
| خدا ... آن ... اعم | که ... عصوم ... |
| زن زادی و دین داری ... | چو ... رفت ... |
| تو ... کسی ... | درین عهد ... |
| جو مهر ... | ... |
| هزاران ... آن ... | ... |

| | |
|---|---|
| چنبری دو زم او دامن گیسش از عنبر | کو کمند شد و چو ابروش بین |
| از تیغ بزی بیم کشته او بودی | دم و دم جای کرشمش زلفش بین |

| | |
|---|---|
| مرا با صفای رخ ارغوانش ای من | تو بیا و هوای ابرویش می‌کنید |
| ازین سپس چو پیاله‌ای دود غم دلدار | زمانه جلوه‌ش نیست تو احسنت پر پرا |
| ترا ابرو و زبان نبود چو خسرو شیرین هم | مرا ابروی نشسته بر سر گون می‌کشند |
| چو لو تبسم از لب پاکی نگاه | و علم از شوق علاقت تو زر بر پر |
| شدی لقا چو لعبه دارستی | چنانکه زد چه بسم ز عرفان پر پر |
| مرا الحمد شد تو نخلش ز هستی آنکه | ز تیغ زر و سیم و زر حرص بیل چند |
| حدیث از دیرینه مرا بحثش | کو دشت شفق با عالم است و جبر پر |
| رسول را چو بر بانشران دربین | خدا را القای چه گونه نماید دید |

| | |
|---|---|
| مرا بس دل پیشش تن صدفدار | کو به بزم ز خنجرش می‌دهد |
| ز سر کشتگی شد این ورد | که گوهر ان مه اخترش می‌دهد |
| جو دور از حسنش ادا بکشد | فلک پر ز در دسترش می‌دهد |

| | |
|---|---|
| جلال و فرق گمان ابروی دگر | فر تو ای جلال تو بسم کش باشد |
| بهر چه حکم تو است بس شود دیگری | قضا بنور ابر سکسکی زینش |
| هر آن کسی که ره در دل و دماغ | حیات تیغ تو شمشیر بر سرش |
| هر آنکه صد زند ز خلاف تو نفس | لخت بر که کوکب گیر دشت فرش |
| های رایت تو هر کجا که سایه فکند | تجرد مر تر حفظ کم از کس باشد |
| نسیم عدل تو در هر کسی در فرش | درم نغمه و فر با کس خوش |

قضا کله زنند رودکار زر پاره
اگر نه حرم تو بشکنی وردوش من

بزم شاه جهان کشف حال بنده گشت
بیا پردی ودائم ز دست بیش من

گرگر چه عیش نی از هر زمین رسان
ولیک یک نظر از رحمت تو بس من

ای نسخه تصد علم در جهان معجز
تو تا که در هر نظر تو بسر آیم

محیط ... زاد و سعی است ورای آن
و در هر گهر است کره ای غطه زای

خوب قطعه و تشریف اگرچه درنگه
زبی چگونه زبان عتاب بکش

در دست وضع تو آن علوم و بحر غطه
زبحر دکان نه همه حرف زور زاید

ای زیر ... کی گردن
لشکر دهای قیب زر

ور پای چشت تو چار
از نقب حمله تو چشم صر

آمد بحکایت حیات
او زدست نواب گوهر

زین سر زر تو دبار شرف از تو
زین گشت سپهر و صبح چرخ

ای بس دم صبح را تو تیز
در سینه رست گشت لشکر

وی بس شب خصم بلا تو است
چون نقش صبح دور محشر

وان روز بهر حفظ اسلام
در دست تو زر داد خنجر

هرجا که دمی فراهم آیند
این آتش حدیث کاری را گر

روزی از خشم کز خسرو
شکوه شعر دی ملک را سر

چون گاه رزمی دیدار غنچه
ز پیچ و شید چون زمعفر

ای چشم سپهر در تو حیران
در بند به چشم لطف بنگر

بپسند و با جنبی معاش
کاتان بهشت ارزد منظر

با حفظ تو دم زات و زور
از آتش دمی چو محشر

از غصه سر سلامان حق / هر لحظه ز چشم بحرین مخور
صبر یار صبح که پیک ساش آن / راز کون و هر مرتبه نور
دین محتشان بهانه سکان / صد رحمت دیگرم مسیر
تا خود چه دانش در کف ... / در خاک درگشته ام سرور
هم صبح زمانه باش بهار / جز با کس و پا سپر سرور
چند انکه خوی گر استانم / گر هیچ گره کنند بر راز
تا با ز حرم ... دولت تو / خود دور از جهان نفسه حز

مرا کار ز عالم صفی دولت و دین / تو ما وصف ترا در جهان بی نظیر
هر مهم ز ضمیر تو خلوت تو / دوران بچه مجلس مدبر تقدیر
هر مقام و قرار قصد ارشند / ز آنچه شاید تو گر انسجام

که جمع روز و شب از روز ما به چشم کمی / روا مدار و در انسان آن خبر
از کوار داشنید همگان بر جمع / ما را دوباره چراغ دلی فلک و کشیر
ز دون رحمت تو مکاری چو ز اشتیاق ترام / چرا ایستاده و بدین ز تصمیر
ز خطه تو قسام ام و روز هوا ع / صد در پر پا من انکه ابر و نظیر
نصبه هنر رجهان زیر ابرم آمده است / که ماهر دام رجهان پیش بین و حقیر
حسینی بر ارانای روزگار رکلاشت / مع العموم سالشنید وز آن تصمیر
اگر نه نسبت آن کو مست صلح دارم / ز مانه بر سر افکنده ما مرا ز تیر
و روزگار رکلا خصمها بس تو است / مآب آنکه گم نشسته آتش افراز
ز بیشتی کرت لطف اعتقاد است جا / بشیر و محرم من بود اندرین پیر
اگرچه از سهم از با تو زر سبکی لک / بگو که سخن از آن بچو که مبتدی
کی ورسم احوال سر وری چند / روا مدار و در حق حوالی تقصیر

حکایت شتر و ماهتاب و اعرابی … شنیده ام و شنیده ای شنیده بود
مرا او را رشته افلاس کم شد ز شش … بیا بهتان … شتر … نزد … از

ایا بهی که ز ... رعیت شیر … حسد بود که … حکومت ... شنید
تو ... ور ... خصم تو ... داوری … ز ... خشم تیر ... نبود ... از
چو ظلم رد در دروازه ظهور رسید … برای عدل ... شد ... و ... از
برو چاشنی لطف تو شیری … مزاج ... از جهان نشود ... تیز
اگر کسی تو ... ان خصم کشته شود … عجب نباشد از آنکه عالم ... چیز
مرا یکی ... شده در ... طمع ... که … گر ... که ... تو ... و ... از ... او
بصد هنر ... آوردی فرام … جهان ... که ... تو ... کرده ... از
هلاک ... بلا ... ستم ... … که از غذای ... مرور ... ام ... هنر

سوی ... نظری کن ... آب ... … جهان ... که ... چرخ ... پیر
ز آن زمان ... فلک ... دوام ... … زمانه ... حکم ... بوده ... چیز
کنون ... جهان ... رسان ... … ... که ... تیز
مرا ... تو ... مردی ... … ز دل ... ... شیخ ... آواز

صاحب عادل نظام الملک ناصر دین … ای حضیض بارگاهت اوج ایوان زحل
آنکه ... که چرخ ... کس از چشم ... … حکم ... بسته ... پرواز
آفتاب طلعت ... چرخ ... … ماه ... از ... کرده ...
پیش رای روشنت اسرار گردون منکشف … مهبط انوار عصمت ... اسباب ...
گر حضور ... سلامان ... … گاه گاه ... خوانند ... آسمان ...
ماه نو ... از ... کنده ام ... … شاخ طوبی ... فارغ ... دامن

عفقت بدین

ز خلایق راست لطفت از رواج بی‌مرات | کاندر آن با مهر و ماه هر که نمایانست حسنش
صفحه در گوش جهان کن نامرادی و دگر | نی ز چشم خلق بت باهران و الا نسبتش
اینکه در دور تو گردون ساخت بر شد آن | هر گروه از نور سلطان کسی از انجم الماس
پاسبان چرخ هفتم حرس بخشید نور آن | چون جهان را عدل و انصاف تو بخشید از برش
دور نامه گر فتوری هست در کار آن | در زمین محکم بنای دولت و ملت راست اساس
سعی کن تا این فتور از کار بیرون کنی | خوش بنای شه که بر بنیاد الماس دیدم پاس
با چنین نظمی که عالم راست در ایام تو | حال من شاید که در رمز ازل اعلام داس
من چو عمری تو چندین با دگر راه جام | با بداد آن کاسه بر دل نجوا را اساس

گر تو با نور و وفا ز رادستی | گر ز بزرگ قدم سبکی دهد لاف
اگر ز جام خلاف تو می خورد گردون | بیک دو روز خمار گران برد رنجش

ز بیم تو چون سنگ خاره چون گردد | زمانه نام نهد گوهر و جانش
نسیم کلک چو بخشش تو نسیم دارد | قصیده زبان بستاید هزار زبانش
چنان نگاه تو مشغول کشت عالم که | در صبح با دمی آوازه آسمانش
شعاع صبح نور تو هست در دیدار عجب | و خرامان بخت قطره‌های بارانش
کف کریم تو بحری است در افاضت جود | که غیر جنت نسیم نشانش
همیشه با شکل انجم جای بود دریا | فرو برد از این سر ذر آسمانش
رجوع حرم تو چنان بالا | دار گشوده روی ابد کلک نقش

پناه اهل هنر مهوای ازدی | ز آسمان چرخ تو خواهد که بلند ارزش
تو ماه در حرم دولت عطا جامع | تو هشت دهد ایام گرگ را بابش
جام لطف تو نوش زبانه بر سرش | ز دست قهر تو پا بر سپهر جنبش

بزرگوار اهل سلام روان تست روان    از او زنگ کار لقا جمع مدام پیش
مرا که او به دی کسوت سمر بود    که تیر مدام امید خود کو خویش
بدانچه داشته ام ای چو قاسم امروز    مرا چه فرق یگانه و چه صلح خویش
دعا گوی شنید رود جوش ایام    ز بهر صبر بش نام ز ریش
هنوز وقت نیامد که دهر افسونگر    نهد ز رخت تو دو مرهمی بریش ریش
درت حلی دیا دمی خنجی بنشینه    که تو سه ال ز دری دری حیلی ز دادی ش
گرامانه ازین غصه دین هی ... ار    که بر چرخ برآید ازین عالم آرایش
شنیده ام و تو اندیشه کرده ... سید    نهی برق آسمان جا می دهیش
ازین صواب تر آن نیست از چمن آر    دگر نه راه ره اندیشه ... او ش

هنوز اکنون جهان سیاه شیرا ز دریا    ترا ز ذات که بخش ولطف گوهر باش



برآسمان و زمین ذات مطلق است ترا    که از وظیفه جود تو یافتند معاش
گهی به پنجه هیبت دل جهان شکنی    گهی بناخن فرصت ز رخ جهان بخراش
تو با چو آفتاب در جهان پیدا گرد    نسیم عارض گل با چو دام تو باش
نگاه دارم تو چنان عالم گشت در عالم    که در نگاه تو خلد برابر او باش
مرا که بار رسیده ام نزد تو نشو    را آن لطف ادا و دهن جهان باش

ای صاحبی که هر که دران ... بر کش    از طوق منت تو بتر بود از کش
انجا که رای تو شکفته ... شد    حاجت نیوفتد به چراغ اختر ش
از خوی پاک رفت ... ز رنگ دوی    هر کس که ... از سپهر کشش
مرغی که آشیانه اقبال تو برد    از ... تا ته ... از ... ش
آتش فروغ عزم تو دارد ... فلک    دور از ... چو جای ... آتش

ای همت تو کشیده بر عقبه گردون علو — والای همت خطه چرخ اثیر

معلوم رای تست رموز دقایق صفات — نا برده است آنکه تو رتبه تمیز

آثار رحمت تو بر روز همان کنند — از رو صبح صادقه و از طبع روشنش

هر گوهر که جهان نمود از بحر تو ای — که مهر و ماه ز دریای تو بر شد بازغ

تو با رحمت تو تیر اوان فرد بلند — زرد چنگ ابو شش چنگ کاتب بر فارغ

صد آنکه با دانا بود در ملک تو — هزار باغ دل آراست وز عطارد صانع

چو داد جان است و با خیر همچو شد — بمجلس تو بلاغت پرور از سامع

چنین خوش است در آن شب ادای داد — یکی نکوی اسلام و دیگر را هوا بالغ

بطلع درعت خویش آمدم بحضرت تو — روا است گر برم بهار بر تو صد ابداع

به هر کجا بودم باش در نفس خودم — بعلم و حلم و ز گوهر معانی و حجب بلاغ

جان تو

جان بی تو در پا رسی کشته شحنه — نصاب عقل تو در فرد و دری در چرخ رابع

ز آن ارزی و زمان عارضم بگرداب — ز رغبت تو بیابد رخ غنچه بر تر طالع

ز خدمت تو با دل شوقش هم را — هزار هزار برات و حواله قاطع

ای حکم تو چون قضای مبرم — آنچه ز اعتراض پندیل

از گوشه شرف همت تو — آویخته بر فلک چو قندیل

در دیده شده جهان روشن — در چشم عدوی تو بیدار دلیل

در معرکه سپه از بر دست — مانند پاره اسکنه نیل

از دست کف فرات و دجله — هر لحظه رانده جابه داریل

خورشید و اختران علائی است — در مرکب تو دوال تعجیل

کوبی همچنانکه بر جی — از عزم تو یاد داشت بتعدیل

سوی او چشمه داد پرتو
نور او رنگ داد گوهر

افتخار جهان علاء الدین — ای ترا قول و فعل هر دو نجیب
قلمهای هفته در تحت — همچو از غیب آیتی بر جیب
از برای نثار طبع تو چرخ — عقد گوهر کشاده از گریبان
وز پی چشم حاسد تو بهار — عمرها رفته آتش سپند
حافظ ملک حکم تست — در جهان حکم است دلیل
هر که او هست بر سپهر کمال — کند نقش تو هر سپهر نصیب
آن سلاکی کو آید ضعیف — اگه ملک داد کی ملک شکیب
گرچه نیست شرح مهرش — داری از فضل رحمت نصیب
گران که بر سر تو رسند — پیشه دارا که بود شباب بیپ

گرچه زیبات آسمان امکان — هیچ نسبت با بلندیش بس

زیج تحقیق جهان ساکن زرق — ای سر او از افسر و دیهیم
در گلستان بزم تو شده دم — لب شاه فلک رسیده نسیم
تیرت اندر دل آتش خشم — رفته گستاخ همچو ابراهیم
آسمان در محیط همت تو — نقطه در میان حلقه جیم
دل دشمن ز رمح چون اش — تنگ و تاریک همچو دیده میم
حال من بنده هست معلوم — که ز عصمت گرفته ام تعلیم
قدری وام کرده ام لیکن — وجه یک جو ندارم از زر و سیم
بر در من غریم کرده مقام — همچو اقبال بر در تو مقیم
از برای ادای وام این سال — بازگیر از زر و سیم خرم

| | |
|---|---|
| شنید بنده که فرمان جهان سلطان شد | که غم مخور تو به تیمار کار تو بسرم |
| از آن زمان که چنین وعده عمری دارم | چو من برآمدم از درد سر چه غم خورم |

| | |
|---|---|
| بهر ادای مدحت تو | شیخ فکرت عجبه انگیخته ام |
| بر بساط جواهر کلمه | بر رخ روزگار تاخته ام |
| گرچه از آرزوی خدمت تو | دل و جانم بغم گداخته ام |
| لیک از حجت فسحم جا | بر آن تهی ساخته ام |

| | |
|---|---|
| ای شهر ره شمس الدین | ای چو عنقا نظیر تو معدوم |
| همچو ماه بر آستانه تو | فلک شد چاکر و خورده ام |

| | |
|---|---|
| از آفتاب آشیان کرده | همچو لشکر در میان نجوم |
| من در دستان حسن تو | روز و شب من نشسته بوم |
| تا از آفتاب طلعت خود | همچو خفاش داریم محروم |

| | |
|---|---|
| پناه ملک جهان تاج بخش روی زمین | تو که همت تو هست رهنمای نظام |
| بدایع هنر تو شها گشته درپردری | لطوق حکم تو گردن فراشته دوام |
| ز اوج رفعت عزم تو یافت جلوه نور | چو ماه بدر که داد جلوه گر ارایش |
| بر صفحه ای ز رخت ملک نشستی | ستاره آسمان مهر فلک گردون احکام |
| رود صید بجای ز دوش دستور | در چمن عدوی تو سرکشته ز دلم |
| نه در حمایت جاه تو نیست نفس | نه در چراگه جدل تو پلنگ بسته کنام |
| روز معرکه جهان خورشید بود | که کاسه سر بودی ز آتش جام |

ز دادار داد جوانان روزی ارزانی | ز احوال جهان هرگز رنجیده ام
قبول دل تو بس است ار زاده که کند | طمع تنگ مرد لباس طراز خرام
سوار گشته بعهد تو بود دانکه به تیز | بقصد آهوی مشکین نفس شاه کام
صدا یکی از دانم و شیرین قاب | ز شرح هر یکی دانکه باشد تا اعلام
بخت تر دارم رسیدم بحرت کشیم | در دور نگار سخن در زمانه علام
رسالت دیگرم از بعد آن چهل سیم | سبب اهل اکنند زبان تمام
هنوز مدت محنت اهه بود بسر | هنوز در رحلت نشسته بود تمام
کنون علام این اشتباه ام تا چو رخ | همه عبارتی مرهم اکنند الزام
ساید رو با عیشم نیمی دراز سخنی | ز پر هر سخنم لعبتی است بسیم اندام
که در سحر حلال است سر بسر بخشش | چرا عنان نه تیز در اداش شوم
ز دولت حالتش تا کار من کمال | کمال نیست در ادرار نرود در ادام



چو من کسی بچنین حالی فرسوده | جهانیان زر و چندان ارزانم
درین رسالت در از در که تو بجدم | به هیچ صنعت و شغلم کسی ندارد نام
هر مقام دخل اهی برآمده آید | درین نیاز نشد در ارکان علام

ز ار کودار ریاست آدرن | بکام نظم من مدح تو هم کوشم
منم دام ز تو تا حب که بر کوشم | بیا فهم ز تو چیزی حسب که دارایم
بمجلس در خلوت من سر آل کسینه | نهاد و پا پیا چار حنیه در گوشم
مباش غافل اگرچه من آزادی خوب | حکیم سیرت و نیکو نهاد حاتم هوشم
نکات نظم چو من از سخن سوار شوم | کشند حاشیه ارباب فضل از دوشم
بمدح و هجو همه کس که آنکه از ذکر | چو آفتاب مستانم چو چکر ز جوشم
من از زهر تو تیستی در کسی خواهم | نهند تحفه زر لعب لعل ار گوشم

ز ابر سرخ بجای عجین گهر بر گو … رضا دهی ز سپهر صبح تمام عمر دهم

ای راز گشته کرم دایما و آن اللهم … با مقولات تو منطق نزهد کلام

چنین که بزن هلال مسرف شهر بزم را است … اگر ز خمسه تو داد آن گزینی شده عام

ای برزده به خوبی فلک اطلس … سلطان بر حقیقی شاه زمانین

شهپر رای تیر تو فکنده از قوس … گیسو فشده ای رحم تو گرد حور عین

در دیده سهیل غبارش کشیده میل … درآوردی هلال کمانش خمیده خم

که در بلا دارد ز دیگر در دیار فلس … دشمن ز تو هر بحث و سه ار گوش

جز تو ره بحث زر بلعکس رخ دو … جز تو که گرد از پی اصلاح ملک و دین

در عرصه فلک دو کار جهان گو … در مدت دو ماه ورفش خصم مین

ما قوم را در آتش سوزان همی … از کام او برون نشود خصم این

با بر دوش خصم تو مجد اگر چه دا … صد گو به بعض و ظلم و حسد در دل و دین

هم عاقبت جو با نصف اعراض … چون بر گرد ناسی تو در آن بر دو جوس

بوده است فهمای همه از نسیم و زر … از نحو صرف کردی و حکم بر یاد کن

خداوند تو تا گردی ارضت … سپهر بخت زنده مهر گردن

ز کف اسمان لطف لطفت … همراه روی زمین کرار دوش

جهان سلطان عمارت مال حضرت … در ازنهو و خطا معصوم زمن

برای کار سالار دشمن تو … با حالش خصم با د طبع دشمن

گهی از غنچه بند وهر بگاه … گهی بر آب نوش با دوش

اگر بند محو دم هم رضوانت … روا باش دامان آسمان

ورنه قصه شریف شرط است / برابر رای اعلی عرصه کون

شمه‌ای نوشته شد کش از حلمش / که باشد در پناه حق دلش

اگر گویم که بد تیر گرم حقست / همین تشیم که گویند در کس زن

ای گسسته قلاده بر دین / زهره از بهر عقد بازوی تو

بنسیم هجو پر کرده / بخت گشوده‌ام ز پهلوی تو

نیست ورنه خزینه جهانگ / گر تو کار زنده بازوی تو

دی که اندر نفیسه داش / رای صافی در روی نیکوی تو

خسرو اختران نه اسیر کرد / کای من درکش و پیچان بند دوی تو

کوه و دریان حلقه بستند / گره زلف خود در ابروی تو

ای چرخ بارچه پر اصح کمان چاکر / به فکرت چو انش و تیغ جوانی

آب خیر کشته شده در پیچه دهش / مرد و ف حکم ... فلد و سلک جوانی

گر او پیش حق تو در ایش / جرباپای طلعت حق آفتاب تو

من بنده بامره حاجیه در گذر رکار / حرکهه ام بخدمت حق که جناب تو

آن بخت شادم در نسیم در این سفر / خود در او چو بخت گشته روان در کار تو

صفی دین سپر از این جهان شفیق / زدی چرخ هموزم این ساله

بجز نشاط و نسیم زلو وعده / از آن پس و هم گری از حاله

جواهری که مدح تو نظم میدادم / صفات درهم سرد گردن زاله

هم پرده ام این بر صفا چو تو مستند / نهان حجت موی رنگ گوساله

که از این هر گهنه بوده بکاهی / هر دو که زینی نام و ننگ صد ساله

زمانه داور گیتی شکوه نصرت دین | ابا بصیر تو ارزنده آسمان آگاه
تو با ز همت از در خط کرباسی کنه | کو بچشم چهار رت در آفتاب نگاه
سنان رمح تو گاه بیان از ابرو بلند گرفت | در اوکه بر دو چشم عروس آسمان سیاه
بشیر تیره بروزت نبرد آن جانبت | فزود قوت و صحت از آن جمیع جاه
تو غیر خنجر با پا دمی برد به از | ز سنگ جوی قرم خنجر به تو گناه
خدایگانا معلوم رای تست این | رود که حاله دادم کنار بحر نشان
اگر تصحیحی از مازم از در فو | نه از ملال ضرب تو و سبب دالنفس
دعا و مدح شاه بکار رود مرا | بهیچ حال فزونی در آن نباید راه
چو نیکی که نصیحت دعا و ثنا بشنید | حضور و صحبت ی در دعا و مدحت
همیشه در صدمت اگر ام شوم حال | است نه ام دل و جان مشغول دعا

ای قصر ملک را ز مناقب کنگره | حزم تو گرد مرکز اسلام داره
در طالعت نجوم فلک را مطالعه | در منظرت سعود فلک را نظاره
چون شغل ملک و ملت بر تو گرد قرار یافت | ز جنس رای ... برار ... معجزه
زان روز باز حجت عدل تو ظاهرست | کاید زبان خنجر تو در مبارزه
آنگاه دل تو کسی را مسلم است | کز عقل و شرع سرکشد از انگاره
سوء المزاج خصم از آن در رسید | کز دیگر عشوه در کو چپش دوزه
در تنگنای معرکه گر آن شد را | از صدمت رکاب تو آن مخاطره
با رکعب شیشه جان نشسته اند | هر دم زمانه را کند از مصر دره
از نهر مرکب تو نعلش نمود اهلک | شر کهکشان چو آخور دارد حواره
خورشید را که از حشمت گوارت | قانع نموه پاره ای سبز منظره

| | |
|---|---|
| جواب بگرمم ار کار دیشی | که نیست ره که کاسم کو افتادی |
| کنون وقت کار است دم آگاهیش | مدام بجز گنگ نا هیچ سیاهی |
| ببرگ گلی زر کردی جهان سیاه | اگر داشتی وقت سالار که گاهی |
| بقا بار کان سخاوت سخن سیاه | که او میکشد بار بر کجواهی |

| | |
|---|---|
| ای خسرو در طلب غایب تو | گشته پای آمد از تب داری |
| تو شد پر جهان مشغول | گر کسی لم زنی شد دری |
| ار تو من شد سرا پا دارم | از تو مان خواهم باد مستری |

| | |
|---|---|
| مرا کار بردیف بها ایلدرن | ز تار این جهان کس دری و بر داری |
| تو نا و خاک جناب شاه میدانم | همه چشم فلک سد گل ... اری |



| | |
|---|---|
| هر چیزی ز سخن بغلط حکم شد | زمانه را چه پسندی که گیم هشیاری |
| من ار نشانی تو جو با زخم تو دل کم گرد | دبا دو جوانی آمیخته است بیداری |
| مرا مطلب وضاع چرا اگر آشفته | اگرچه خشم گوری شد چو عمر از زی |
| روم جمع لباشه را آخرش بخود | سر دو کار رها آخر سری هوا داری |
| نوشت دری عمر کسی گور کار | اگرچه ست نماند لعل تو شناسی |

| | |
|---|---|
| ز لعل آن در اسب نرم جنس و زرق | وای کیسه حساب بهر جاری |
| تو با دو پای تو چون دور کار عمر آگر | جوانشان را فرقت آسمان یاری |
| نهان چرخ بر بی چو جنگ در کری | عطا دهم که بری خرچنگ در تازی |
| چو زر پای عنبر اوقات و ادای نقش را | زمانه ار زر نه پا رنجی و به بازی |
| مانش در جهان خرابش بنده با پس از آن | کند لعب اگر ز جهان سر آوازی |

بدان که آتش بمحرم من رسم آخر کار — زنی رندانه می‌خورد در غیب باری
که مجلس را مصفه ابدر انی — چو دیرانم ازانش خوی بدارانی
چو شعر من کمال فضیح میکو — از تو طلب ازان بی دهر می‌نازی
کمال دانش من کور دید و گر شنید — ببلبل وشه چه درپارسی میخوانی
دراز مکتبشم این قصه سلاد معبد دارم — سخن چو گفتن آن به ره دل پرداری
مرا فضل شبی رعب پوان کرد — کسی چه عیب کند ملک سالاری
تو باشه جهانگیر این جان شنو — روا بود چه سرکشی و نوازی
زمانه سر تسلیم رهنه کرده و تو — ز بهر چه بر درای کرم بی‌نیازی
چنانکه اوست اگر برفهردم چه عجب — ز چون تو شاه عجب آید کرم چه نوازی

ز عوک جهان باج بخش او بی — تو شاه دور از تو تاج کلاه بخش ماهی

همیشه کار تو این باد که از کف چه اب — که کشوری بگشایی و عالمی بدهی
نوازش کرم تست سرخ روی چون گلنار — ز همت تست که آن زرد روی ماه رهی
زرفت دولت رحمت کجاه روز سپهری — ز ... در دفتر کرده مهر و مهی
ز شأن منشی دولت من آنی درشان تو — ز چرخ ... بده باده کرد گزیری
صفیرها زده‌ام بر لب سخن — چو عندلیب سحر که فصل ... پی
نهاده مهر معنی ز نرجه لفظ — بصنعتی از سحر ... نهی
شکسته پنجه خورشید در کلاه سپهر — بدولت تو دارای افسر و کلهی
ز نقدان خسرو و نقشها آن ... — سرای مجلس ازانکه بادرم نهی
... بشوه شاکردیم چو ... — بکاخ کیفه ... اورام ... بهی
ز شرف ... عشم زدت حجه ... — ز دور ... ماز ... بهی
گران سخن ز خوابی گسد ... — کمانه مام رهانی ... پاک ... تهی

ایا شهی که گرفته ز پرتو چتر خط | بپای دولت از اوج ماه تا ماهی
ز پرتو تو در قطع سخت عالم | قبول می‌کند و هم بعهد هی
ز دو دست تو عمر چو خورشید گشت | رخان خسته دلان ما ز بحر کاهی
چو آدمی و پری حکم تو زبان گاه ... | تو دور ماه طلب شه ز راه دهی
ز انجناب تو قوی دگر روم بحیه عزیز | مباد کس در این جهان پراکاهی
کیم قبول کند یا پشیمه بحکم | چو دولتی ز هر دو عشق شاهی
دگر صبر و دم از شهری بار و ... | چنانکه ... باشم و ... گاهی
بحر شاه مرام کسی دگر بار | از نشستم دهان است ای اگر خواهی

ای ز لاله گرد مرکب تو | غصها خواهد ... ری



رام کردی سپهر سرکش را | تا چنانش ز راه کج آری
من همینکه زبان بگشایم | در چه کاری که بجز سالاری
من دعاگوی دولت بسیارم | تا مرادی سپهر که داری
ورنه آخر همه بمیرد ... | پیش از این سکه برکاری

سعی کن تا مروت و کرم ورزی | از جمله خسروان جهانداری
هم دولت تو به بود اگر حالی | اسپی ز برای من چه داری

خدایگانا صد در زمانه ابلیس | ایا چو نور خرد در رای تو جهان ...
هیچ در فلک هشتمی حاصل شد | به از ضمیر تو تا دیده هیچ ...
چو طبع منطقیان لفظ تو سخن پرور | چو وهم اهل خیال همت تو جهان آرای

فراز هر شاخی گل بنشسته ترا
زبان است چو بلبل هزار پرده سرای

زمانه برزد و برزن هزار بار چو چرخ
و همچو قطب نجنبید دولت تو ز جای

اگر مدح تو قاصر است کلیم زبان است
که در صفات تو عاجز است عقل از ادای

جلال قدر ترا غایتی پدید نیست
که بر نشانی تو کس سالها قرار گیرد رای

بپایه کرسی ما اسب مدح بنشستیم
فراز پایه دیگر نهاده باشی پای

ز روز آن زمان که جدا مانده‌ام ز درگه تو
که خاک اوست چو باد بهشت روح‌افزای

دو دیده‌ام ز پی حسرت تو بی‌شب و خواب
مرا نه دیده رها می‌کند نه خفتن آسای

گهی چو گل شده در آرزوی طلعت آن
گهی چو بلبل اسیر زبان به زاری زاری

چو دف طپانچه دف زن رسیده چنگ‌وار
پس از برای دمی ده دو دهل ده چو نی

کنون بصبر و قناعت فشرده‌ام دامن
که فرو ز در هر این غصه‌ها چنان که بای

در آفتاب جلالت بسوزم از آتش
که هر به که رسم بر سر پای

بس است آنکه لگدکوب حادثات شدم
زبان به مدحت شخصی چنین طبع گرای

که کشتی نفزاید ز کار دوران عمر مرا
زبان بگردد هان در قصیده‌ای چو ورای

از این سپس بزند نجیه دو کلبه باز سپید
که بیسر و سر و بر علم در هوای ناخ کرامی

ز کامران و مکرم مانده در عالم
که آن همی است وجود تو خشنود هدای

بزرگوارا دنیا فراز اوان عظمت
سمائی کس سالار رسیده مراد فرازی

شرف نعیم و جهان باشد از همت
که بی نعیم مرور چرا همی نازی

رعیت گاه زاری تیز
تو نیز در زمانه بنمازی

اگرچه شمع آتش تیز
چنانکه جهان چو رای

نوای بر زد کشیده در رود ای
عوض خیزاری

که از خواب سلامی ز حق را
بهیچ منطقه دیگری نپرورد داری

زان

ای شهی در گشادت چرخ پیروز
از کمال تو دریای فیض پردازی

دعا گرانش قدرت بر حیث تا بر
شاید برش پس از آن در ره ناله لوری

هر صفی که رفیق صواب گم گردد
اشارت تو کند عقل سلاح قد وری

ده هر معلم رایت چو کودکان سر رو
بر سپهر چرخ فرخ نسخه نو آموزی

رای نسخه تقدیر روز و شب خوانند
کند علامت در کوه شیار روزی

کنون بر از پا آن کوی کال هر تر
بر پیش صنعت تو در عالم فروزی

چو آفتاب علاقی زبان مدارا اگر
بحدت ره آخر تو بر دوزی

وجوه روزی خلق از عطای بخشش است
کنون بعد آل که دارد قسمت روزی

گرانمایه است در این لطیم که کم دارد
تو دانا در دری این بهر رام کردانی

بنام نیک شهان بخشش و شادی بری
که بر نام تو در جهان جند دری

رهها لشکرهای سیار است
که قول از سلاطین جهان بر ارد است

اوست کس پیاده گذرش
هوچ چکا رجایه برق از منع

جام از رموز او لوا کرشد
کمان ور لباس شبرش

باج نوس کشند صبح نسیم
ابر بر خاک رحبت در تسیم

نرکس از رو بهار بر سر تاج
لاله از لعل رفت کنده از راج

زلسکی مشمسه هسوز
همچنان رقبا ارا ظرف روز

چون بدین کیفیتم باز آمد
بهشته للیقم فرار آمد

عالمی رفت از سر لعبت
رجو سپید الحو سری بهشت

ریشهای سپید راز کرد
بخشد ابر و ر سپاهان ستا

بارش آسمه پند بد رازرا
بارش ابر در نیا از بس شیند

همه با کسی خ زنی جامه نهد
گفت ما خود در پس پرده ایم
بنده آن کس که ز بی مظلوم است
که او تشنه به بیمار

دست دررس بود چون سبو
در جای کسی هیچ کاره ایم
که را لعل لبش محروم است
مهر و ماهش به هم زینهار

چون زمان داد از بوی مشک
در جهان کارش عالی گشت

گفتم ز کرمی تو چو دلبر آید | یاد در غم شدی مرا یاد آید

اکنون چو پرده دل نهاد دانای
بگذارم تا زلفش به پرده آید

ای جان بسته رگان سیاه و چشمش | ور سایه فلک زبون تیغ قلمش

عالم همه جسم پیش تو بی جان است
وان سینه همه غرامی که فرق است

ای غنچه گل سر سخن داری | وی نرگس مست میل جشن داری

وی نرگس تر دستار گردی داری
اندیشه سالار جنگ کیش داری

در چشمه ز غم زابن لب آبت | چون نامه دیگران ز جان لب آبت

این قصه ی ما ز حد بیرون افتاده است
وین رنگ بگو دیده ز آب افتاده است

گر چه همه جهد و بند یا تمام | در عشق تو پس کسی ز ایام

هم ز آتش آب دیده این قصه چون
با آتش دو چشم خویش می پزیم

ای باد صبا ز بوی گلزار — وی مطرب مست ناله زار پر

وی سبزه رخ نگار چه پر بار
دیوانه عشق رخ نگار پر

ماندم من بیچاره دوری بسوز — از محنت هجران یار بسوز

ما را که سر آن وصال با جور و هر
اشعار شده زده ما چنین پرسوز

گویی که نگار در سر ما پرسوز — ما را هوس آن قد و بالا هر روز

گویند مرا چرا تو شادی چنین
نتوان ز دل آنکه در دهی آتش سوز

با تو گفتم چو بوی گلزارم — از عهد تو دست کرده ایم
گل بوی تو … در … — در عهد تو … که …

در دور می لعل الله کرده صافی — … رخ همچو شیشه چون صافی

کامروز ز دل زخم می شب گیرا
یک محبت … دار و دلدار صافی

می ساکت همیشه با خرد و هران است — هم اوست که موسی چو دیران است

ای درد سم اگرچه سر کرده است
از شیشه که چه چشم حیوان است

در لعبه جزش ولی کس را رایی است — گرد … و کار با چو لود … است

آن سبزه تر دمیده در … زلف
انصاف بده … خوش کاهی است

… ما رنگ … این … — در یار ز خمال کف … است
در عهد تو … دستی با هم — گر … موافق … تو … است

معشوقه چو سر بر کرد بالا چو گلش ، همه کس رو صلای در دل گرو

چون غنچه کشیده دامن از انجمنش
امروز بریده از کس وفا چو گلش

پس از خردم صبحی نهان لعلش ، در گوش دلم گفت دو زلفم با لعلش

با کس غم عشق مگوی زیرا که تمام
یک راست درم داد و هم از لعلش

در برگ شکایت از کسی دارم ، نه شکایت در دل بعشق دارم

آگنده چو غنچه گشتم از غم دل پر
گر تنگ دلیم سبب آن که دارم

ای از تو بلند نام شاهی
با عزم تو کار آسمان گردش آن
بر فرقه ز ناوه دولت ، شاهی
جو فتح و ظفر کران سر راهی

حسن چو شکوفه ها زمی آمیخت ، تا همچو شکوفه چو خوش از دار او بیخت

از همچو شکوفه ات قرار حی
آخر چو شکوفه چو خوش از دار بیخت

در عیش دمی اگر قرارت باشد ، صحبت سگان چه کار باشد

سر تیز چو خار باش تا از چو گل
که در روکاه در کنارت باشی

دورانت تو در جهان می تابد ، کس نیست درای توی حق تابد

عفو تو چو رحمت خدای حق
هر جرم که کنند بر می تابد

ای نوبت تو گرفته از چرخ برین
آوازه نوبت تو بر کس رسید
چون نوبت تو میان کس نیست
لیکن نوبت دارد نوبت دگی

باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت
یار آمد و می در قدح لالان ریخت

گر عمر تر زروی عطاسلان برد
وان نرگس مست جوی منساران ریخت

دی بر حوزه چشم گل هفت ای دار کرد
از شعله آه زخم جان دل گسیر د

گل بنا لطف از داو پرای چمن
بیدارم با توام جان در سر د

با جان رقا عقب ازی چپار
در هر قدمی رودم جهر گلزار

با جان رشان نشین و امروز راز
مهر رگ بجب گلزار پشته خار

دل گرچه هلاک جان وی میخواهد
زن فارغم از بلای دشمن دوست
از جوالا کار خویش میخواهد
خود چیز تو عز دل ز میخواهد



رازی ونیسم گل بسلک گفته است
سیدات مرانم و بلبل گفته است

از غنچه نسته لب یا بر این کار
گل بو وهر دوره هم گل گفته است

ای شب ه رزلف او بر پی تو بند
بس دیر و دراز در کشند چند

ای صبح تو شب چو من عاشق راز
از سنگ هم شب است یاری تو بخند

وز وای عشق تو بودم ای سرد خیلد
شبها ما پیر روزش دی خور شند

از روز چو اف بجسم مم نو
گوسه به رپی کار گر اهر افکند

تا نظر بزی ایش و اگو زنو
گردی وار نه رضه بر دامن او
بحجت ور جه ادرس دا ره
چیر ان اش دو چشم هر گو نشود

گر عارضه روی تو نمودار شد
خورشید گران مایه ز نقصان تو زرد

زین پس پیوست فرود چشم جادو
زیر ابروی ارمغان بفرازد ماه

حسن و چو بحر قدح روان
از آن رسان در معنا باید

از رحمت او چه کم شود گر که
این گم شده را لطف خود باز آرد

شاها چو فلک عنصر رای تو اثر
بابای ستیزه و جهانی تو اثر

بابای تو گرچه شد جهان آویز
هم از بهر تو رانگه بی تو اثر

ای باغ وجود و سلامت گهر
زر خجلت سر بگهار باز آورد

تو میوه فشتیجی و او حوالت
از بار رخ چشید بر باخورده

در دستی اگر زمانه ای آید
شاهد و دلبری جفا بنماید

چشم بکار عالمی رسم زد
گر من نگهی کنم بسی شرم

چون در هوس تو صرف شد عمر دراز
در عشق تو کسی نماند محرم راز

تو در ازل تو در دلم سی با است من
گر می طپش کنم بچشم باز

بوسه سخن از ره دراز بگو
وانگه در دهن رازی از همی بگو

گفت ز معلم همه را زنده کنم
عیسی بمند انچه تو جز بگو

درپیش نگاه گرد ره شد ول
زیرا که هند داغ کفر بس راست

خورشید بسجده او شد حرارد حکی
گر گویدم زاتشم او راز گل

چون لشکر شه روی براه انگیخت
اسلام صبح در پناه آویخت
آنرا که زنیب راح بیامیخت
امروز به پای درگه شاه انگیخت

شاها تو داور همه آفاق ز
ز چرخ و جهان تکیه بانعام بساز
گر هر طرفی هنرها کوچ کنی
آفتاب ز سرت بر پیش آید باز

ای فخر تو ماه روشنی ما جبیر
شاهی چو تو در راه جهان باید دیر
ای دست تو دریا شد در احسان
تا گوهر تو شد دامن دریا دیده

تا آن رخصای چرخ گردنده گریخت
این ملک مکن که بر دل آنچه ریخت
دشمن ستمش نقض برو ای ریخت
چون لطف که آوردی بهم جمیع ریخت

ای جان مشو اندر خط این خوش پسران
هر جلوه که زلفشان فروشد بگران
این مو رو دوان است مزن پی بر آن
وین حلقه ماراست مزن دست در آن

بس جان که در آن خم شکن در باد است
بس دست که در آرزوی آن بر باد است
ای بس که جهان نفر چون گوهر داد
گر گوش تو همچو حلقه در بادست

هرچند که دیدن تو بی بدگوهر است
یک ذره غمت هزار جهان ارزد
از ما که بی کسی و بی بسیار
ور بنده که تو صد هزار آن گوهر است

هر لحظه دلم جستجوی دگری
باشد به رخش ماه روی دگری
بی یار چه خوش شد برای ما
در سنگ غمش راه بسوی دگری

چنان از غم انجام آنش رست — در دیده همی رنجه ام آنش داست

کز آرزوی بیش خورشید زاد — دیگر که آنچه ام آنش داست

نوازت بر اوج نجمی بالحجاب — وغیض زلال النهی فی التراب

در افتاد در دام نظم نسیتی — درآمد ملک فصاحت خرابه

جنونی عنان از کف به — ابرت عنان غیض صوب السحاب

جهانی هنر از فخر او راستان

سپهر کرم طاهر فاریابی

ز باطنه تا کلک الرقا بگفته است — زاروح بلاغت آفتابا گفته است

ز خطاط عیب و زحیف بگفته است — نظمی و لطیفه ز نادرتا گفته است

کتبه اقل کمینه بندگان در شهر ذی الحجة سنه ١٢٣٦

